

قرمز

برنده‌ی جایزه تونی بهترین نمایشنامه در سال ۲۰۱۰

جان لوگان

آراز بارسقیان

تقدیم به استفان ساندهایم
که بهم یادآوری کرد
- جان لوگان^۱

به سروژ بارسقیان
که یادم می‌اندازد

به احمد امین‌نظر
تا یادش بماند

به ایوب امدادیان
تا یادم بماند
- آراز بارسقیان

^۱ تلفظ صحیح لوگان، لوگن است. اما مترجم جان لوگان را همیشه جان لوگان شناخته و خواهد شناخت.

یادداشت مترجم

صحبت زیاد درباره‌ی این نمایشنامه لازم نیست. همین‌که بدانیم یک نمایشنامه‌ی دونفره‌ی خوب و درجه‌یک است درباره‌ی هنر و هنرمند و نقاشی، خودش کفایت می‌کند که به خوانندش علاقه‌مند شویم. زیاد مهم هم نیست چون خودتان می‌توانید با خواندن متن متوجهش شوید.

فقط برایتان از انگیزه‌ی ترجمه‌اش می‌گوییم؛ خُب پدرم نقاش است و همیشه می‌گفت چرا فیلمی خوب درباره‌ی نقاش‌ها نیست. فقط چند فیلم محدود درباره‌ی نقاش‌ها را همیشه به یاد داشت که خوب بودند. این نمایش را که ترجمه و بهش دادم در کمتر از دو ساعت کلش را خواند و آنقدر به وجد آمد که تا به حال ندیده بودم در مقابل هیچ‌کدام از آثاری که ترجمه کرده بودم این طوری عکس‌العمل نشان دهد. همین علاقه نشان دادنش برایم کافی بود تا مطمئن شوم نمایشنامه‌ی خوبی است درباره‌ی «هنر». این نمایشنامه را با حس خالص خودم ترجمه کردم و صداهایی که در نمایش می‌شنیدیم بسیار نزدیک بود به گفت‌وگوهای خودم و پدرم و گفت‌وگوهای هر از گاهی‌ای که بین من و غلامحسین دولت‌آبادی برقرار می‌شود. همین.

مثل همیشه امیدوارم از خوانندش لذت ببرید.

شخصیت‌ها

مارک روتکو^۱ نقاش امریکایی، پنجاه سال به بالا
کِن دستیارش تازه، بیست‌وسه چهارساله

صحنه

آتلیه روتکو، پلاک ۲۲۲ خیابان بووری، شهر نیویورک
بین سال‌های ۱۹۵۸ الی ۱۹۵۹

^۱ تلفظ صحیح انگلیسی روتکو، راتکو است؛ ولی به خاطر اینکه این نام به همین صورت در میان علاقه‌مندان نقاشی به یاد مانده، تغییری در تلفظ اسم نمی‌دهم.

آتلیه روتکو یک باشگاه ژیمناستیک قدیمی است. پارکت چوبی اش پر است از رنگ قرمز تیره. یک پیش‌خوان شلوغ یا میزهایی پر از ظرف‌های رنگ، تربانتین، تیوپ‌های چسب، شانه تخم‌مرغ، بطری، پاکت‌های رنگ، ظرف‌های قهوه که پر از قلم‌مو هستند، یک چراغ خوراک‌پزی قابل حمل و یک تلفن. یک فونوگراف هم با تعداد زیادی صفحه‌های در هم و نامنظم هم در صحنه وجود دارد.

یک در وجود دارد که به راهروی باز می‌شود، راهروی که نمی‌توانیم ببینمش، جایی که شخصیت‌ها لباس‌های کارشان را عوض می‌کنند و تنها راه ورود و خروج از آتلیه است.

از همه مهم‌تر بخشی از کلکسیون کارهای عالی معروف به «سیگرام مورال» روتکو در اتاق وجود دارد. روتکو سیستم در آتلیه‌اش دارد که می‌تواند برخی از این نقاشی‌ها را به‌طور همزمان نشان دهد، جابه‌جایشان کند و بالا پایینشان کند. این نقاشی‌ها در طول نمایش می‌توانند جایشان عوض شوند؛ در هر صحنه می‌تواند شکل متفاوتی داشته باشند.

یک نقاشی خیالی هم درست در مقابل تماشاگرها «آویزان» است، نقاشی‌ای که روتکو در طول نمایش به آن نگاه می‌کند.

البته واضح است که کل صحنه‌پردازی نمایش می‌تواند شکلی آبستره و انتزاعی هم داشته باشد.

صحنه‌ی اول

روتکو ایستاده، به جلو خیره است. مستقیم دارد به تماشاگرها نگاه می‌کند. در اصل دارد یکی از نقاشی‌های خودش را که جلویش آویزان است نگاه می‌کند. مکث. یک سیگار روشن می‌کند. عین کلفت قدیمی‌ای به چشم زده و لباس‌هایش که خوب به تنش نشسته پر از لکه‌های چسب و رنگ است. موسیقی کلاسیکی از فونوگراف پخش می‌شود، موسیقی‌ای که آدم را جذب می‌کند. روتکو پکی به سیگارش می‌زند. مکث. صدای باز و بسته شدن دری از راهرویی که در صحنه نمی‌بینیم شنیده می‌شود. کن، مردی بیست‌وسه چهار باحالتی عصبی وارد می‌شود. یک کت شلوار پوشیده و کروات زده. اولین باری است که پایش به یک آتلیه باز می‌شود. به اطراف نگاه می‌کند. می‌خواهد حرفی بزند. روتکو اشاره می‌کند که چیزی نگوید. بعد با دست اشاره می‌کند که کن بهش نزدیک شود. کن کنار روتکو می‌ایستد. روتکو به نقاشی روپرو اشاره می‌کند؛ به تماشاگرها.

روتکو چی می‌بینی؟

کن می‌خواهد حرفی بزند.

صبر کن. نزدیک‌تر و ایستا. باید نزدیک‌تر بشی. بذار نبضش بزنه. بذار روت کار کنه. نزدیک‌تر. خیلی نزدیک. خوبه. بذار برات باز بشه. بذار دستش رو بندازه دورت؛ بذار بغلت کنه، بذار کل تصویرت رو پر کنه طوری که نه چیزی وجود داشته باشه، نه اصلاً وجود داشته یا اصلاً قراره وجود داشته باشه. بذار خود تصویر کارش رو بکنه - اما باهاش کارکن. از نصفه بینش دیگه! خم شو، روش خم شود. باهاش همراه شو!... حالا بگو چی می‌بینی؟ - صبر کن، صبر کن، صبر کن!

او تندی می‌رود و نورها را کمی کم می‌کند، بعد برمی‌گردد طرف کن.

حُب حالا بگو چی می‌بینی؟ - ریز شو. نه دقیق باش. دقیق باش - اما با احساس. می‌فهمی؟ مهربون باش. انسان باش، همین. یه بار تو زندگی انسان باش! این نقاشی‌ها نیاز به دلسوزی دارند و تو چشم بیننده‌ی حساس یا می‌میرند یا زنده می‌شن، اونا فقط وقتی که بیننده‌ی همدل باهاشون همراه می‌شه سریع جذب می‌شن. اونا تمام خواسته‌شون همینه. به خاطر همین ساخته شدن. این چیزیه که استحقاقش رو دارد... حالا... بگو چی می‌بینی؟

درنگ.

کن قرمز.

روتکو ولی ازش خوشت می‌آد؟

کن آم.

روتکو حرف بزن.

کن آره.

روتکو معلومه که خوشت می‌آد - چطوری ممکنه خوشت نیاد؟! همه این روزا همه چیو دوست دارن. اونا تلویزیون و فونوگراف و نوشابه‌های سبک و شامپو و بیسکویت تُرد رو دوست دارن. هر چیزی شده یه چیز دیگه و همه‌ش خوبه و قشنگه و خوش اومدینه. همه چی زیر نور خورشید جالبه و باحاله! بصیرت کجا رفته؟ حکمیتی که جدا کنه چیزی رو که من دوست دارم با چیزی که بهش احترام می‌ذارم، چیزی که فرض می‌کنم ارزش داره، چیزی که... الان خوب و با دقت به حرفام گوش کن. [می‌رود دوباره نورها را زیاد می‌کند، هرچند که در نهایت نورها همیشه کم هستند و بعد درحالی‌که به حرف‌هایش ادامه می‌دهد آهنگ را قطع می‌کند] شاید این حرفای یه دایناسور باشه. شاید من یه دایناسور هستم که دارم اکسیژن شما موجوداتی کوچولویی که توی بیشه قائم شدین و منتظر هستین تا جامو بگیرن رو می‌بلعم. شاید دارم با زبون زیاد بین رفته‌ای صحبت می‌کنم که برای نسل شما ناشناخته است. ولی نسلی که بخواد از جدیت و اراده الهام بگیره واقعاً ارزش نداره که بخواد سایه‌ی آدم‌هایی گام بزنه که قبلاً مردن، منظورم آدمایه که همیشه درگیری داشتن و موفق شدن، منظورم آدمای الهام بخشه، منظورم رامبرانده، منظورم ترنره، منظورم مایکانجلو و ماتیسه... دقیقاً منظورم روتکوه.

او به کن خیره شده، کاملاً سعی دارد او را به چالش بکشد.

اهل متأثر از کسی و چیزی هستی؟

کن بله.

روتکو از چی؟ از چی متأثر می‌شی؟

کن من دوست دارم نقاش بشم پس گمونم از... نقاشی متأثر باشم.

روتکو پس این لباسا به دردت نمی‌خورن. ما اینجا کار می‌کنیم. کنت

رو بیرون در می‌آری. از اینکه لباسای پلو خوریت رو پوشیدی تا رو من تأثیر بذاری خوشحالم، واقعاً کارت نیش داشت، روم تأثیر گذاشت، ولی مسخره ست. ما اینجا سخت باید کارکنیم؛ یه سالن ناهارخوری نیومدی که توش کیک چای و لیموناد هم بدن. برو کت رو بیرون در بیاز.

کن به راهروی پشت‌صحنه می‌رود. بدون کت برمی‌گردد.
کرواتش را درمی‌آورد و آستین بالا می‌زند.
سیدنی بهت گفت چی می‌خوام؟

کن بله.

روتکو خودش را سرگرم مرتب کردن قلم‌موها و بوم‌ها و کارهای دیگر می‌کند.

روتکو [در حین کار] هرروز صبح ساعت نه شروع می‌کنیم و تا ساعت پنج کار می‌کنیم، درست عین کارمندای بانک. به هم کمک می‌کنی بوم درست کنم، رنگا رو قاطی کنم و قلم‌موها رو تمیز کنم و چهارچوبا رو بسازیم و نقاشی‌ها رو جابه‌جا کنیم و در ضمن رنگ زمین رو عوض کنیم - کاری که جزو نقاشی نیست، به خاطر همین هر فرض دیوانگی‌ای که اون طرفی بکنی سریع باید بی‌خیالش بشی. سیگار و غذا و هر چیزی دیگه‌ای که خواستم، هر چی هوس کردم رو برام تهیه می‌کنی، مهم هم نیست که تهیه‌شون چقدر کار سخت یا پر توقعی‌یه. آگه خوشتم نمی‌آد همین الان برو. جواب بده. آره یا نه؟

کن بله.

روتکو اینم یادت باشه: من کسی نیستم که بهش پناه آوردی، پدردت نیستم، روانشناس نیستم، دوست نیستم، معلم نیستم - من کارفرما تم. متوجه هستی؟

کن بله.

رونکو به عنوان دستیارم اینجا چیزیای زیادی می بینم، چیزیایی که پر از خلاقیت و ابتکاره. اما تمامشون جزو رموزه. نمی تونی درباره‌ی هیچ کدومشون حرف بزنی. خیال نکن دشمن ندارم، چون دارم و منظورم از دشمن فقط نقاشای دیگه و گالری دارا و مسئولای موزه‌ها و اون منتقدای عوضی هنر نیستن، نمی خوام به یه عالم بیننده‌ی عصبانی که هر از قُماشای هستن اشاره کنم، آدمایی که از من و کارم بدشون می‌آد چون قلبش رو ندارن، تحملش رو ندارن، توانایی درکش رو ندارن که بخوان فکر کنن که بخوان درک کنن، چون اصلاً انسان نیستن، همونی که صحبتش رو کردیم، یادته؟

کن بله.

رونکو الان دارم یه سری نقاشی دیوار می کشم - [به اطراف اشاره می‌کند] - احتمالاً سی چهل تایی بکشم و از بینشون بهترینا رو انتخاب کنم، عین انتخابی که برای یه کنسرت می‌کنن، عین انتخاب قطعات موسیقی. تو احتمالاً باید تو زیرسازی‌ها کمکم کنی و بعد من نقاشیشون می‌کنم و بعد بهشون نگاه می‌کنم و باز روش نقاشی می‌کنم. من چندین لایه روکار می‌آم، لایه پشت لایه، عین لعاب، آروم تصویر رو می‌سازم، عین زیرسازی تصویر، می‌ذارم رنگش تو از دل خودش در بیاد تا بالاخره کار تموم بشه.

کن از کجا می‌فهمین که کار تمومه؟

رونکو توی هر تاش قلم تراژدی خوابیده.

کن آهان.

روتکو که بیشتر می‌شه. بیا یه چیزی بخوریم.
دو لیوان پر می‌کند. یکی را به کن می‌دهد. می‌نوشند. کن
عادت این‌قدر صبح زود شروع کند. درنگ. روتکو او را
برانداز می‌کند.

روتکو یه سؤال ازت می‌پرسم... بهش فکر نکن، فقط اولین چیزی که
به ذهنت می‌رسه رو بگو. دنبال درک و شناختش نباش.
کن باشه.

روتکو آماده‌ای؟

کن آره.

روتکو محبوب‌ترین نقاشت کیه؟

کن جکسون پالاک.

روتکو [زخم خورده] آه.

کن ببخشید.

روتکو نه نه -

کن بذارین دوباره امتحان کنم.

روتکو نه -

کن یه بار دیگه -

روتکو نه مسخره‌ست -

کن یه بار دیگه ازم بپرسید.

روتکو محبوب‌ترین نقاشت کیه؟

کن پیکاسو.

کن می‌خندد. روتکو نه. چپ نگاهش می‌کند. خنده‌ی کن

می‌خشکد. روتکو اطراف اتاق راه می‌رود.

روتکو هوممم، پالاک... همیشه پالاک. اشتباه نکن، اون نقاش بزرگی

بود، ما باهم او مدیم، خوب می شناختمش.

کن چه جور آدمی بود؟

روتکو نیچه خوندی؟

کن چی؟

روتکو تا حالا نیچه خوندی؟ کتاب تولد تراژدی؟

کن نه.

روتکو اسم خودت رو گذاشتی آرتیست؟ هیچ کس نمی تونه بدون

خوندن اون کتاب درباره ی پالاک نظر بده. هیچ کس بدون

خوندن اون نمی تونه درباره ی هیچی نظر بده. این روزا تو

مدارس هنر بهتون چی یاد می دن؟

کن من -

روتکو تا حالا فروید خوندی؟

کن نه -

روتکو یونگ؟

کن خُب -

روتکو بایرون؟ ورودورت؟ اشیل؟ تورگنیف؟ سوفوکل؟ شوپنهاور؟

شکسپیر؟ هملت؟ خدایا فقط هملت! از هملت یه جمله بگو.

همین حالا.

کن «بودن یا نبودن، سؤال این است.»

روتکو واقعاً سؤال اینه؟

کن نمی دونم.

روتکو مرد جوون باید یاد بگیری. فلسفه. الهیات. ادبیات. شعر. تئاتر.

تاریخ. باستان شناسی. مردم شناسی. اسطوره شناسی. موسیقی.

اینا همون اندازه که قلم و رنگ ابزارت هستن، جزو ابزار کارتن.

نمی‌توننی بدون متمدن شدن هنرمند بشی. نمی‌توننی بدون اینکه یاد بگیرنی متمدن بشی. متمدن شدن یعنی اینکه بدونی تو سلسله‌ی کاری هنریت و دنیات جات کجاست. برای عبور از گذشته باید گذشته رو بشناسی.

کن گمون کردم شما معلم نیستین.

روتکو باید خدا رو شکر کنی که من دارم باهات از هنر صحبت

می‌کنم. [روتکو دور می‌شود. درنگ] حالت چطوره؟

کن حالم چطوره؟

روتکو به نقاشی‌های آویزان در دورتادور اتاق اشاره می‌کند.

روتکو اینا حالت رو چطور می‌کنن؟

کن یه لحظه بهم فرصت بدین.

کن می‌رود وسط اتاق و سعی می‌کند حس و حال تمام

نقاشی‌ها را بگیرد.

روتکو خُب؟

کن یه لحظه فرصت بدین. [درنگ] آشفته.

روتکو و؟

کن پرمغز.

روتکو و؟

کن آ... ناراحت.

روتکو تراژیک.

کن آره.

روتکو قراره برن تو یه رستوران.

کن چی؟

روتکو اونا دکور یه رستورانن. [روتکو لبخند می‌زند. خوشش آمده] سرم

به کار خودم بود که آقای فیلیپ جانسون بهم زنگ زد. آقای فیلیپ جانسون، آرشیکت معروف رو که می‌شناسی؟

نه از نزدیک. کن

روتکو

معلومه که از نزدیک نمی‌شناسیش، تو هیچ‌کسو از نزدیک نمی‌شناسی. حرفم رو قطع نکن. آقای فیلیپ جانسون بهم زنگ زد. اون داره ساختمان جدید سیگرام رو توی میدون پارک طراحی می‌کنه، اون و میز وَن در رو هی. اینا اسمایی هستن که آدم می‌تونه بهشون قسم بخوره، مگه نه؟ فیلیپ جانسون و میز وَن در رو هی توکار خودشون غولایی هستن، آدمای انقلابی. با همدیگه ساختمونایی می‌سازن که تو جهان تکه، نه تنها سلیقه‌ی طلایی این شهر و ساکنانشو تو کارشون دارن، بلکه سلیقه‌ی کل بشریت رو هم راضی می‌کنن. توی این ساختمان یه رستورانی هست به نام چهارفصل، عین همون کار و یووالدی و اینا جاشون روی دیوارای اون رستورانه. [گران‌مایه به نقاشی‌هایش اشاره می‌کند. درنگ. با غرور] سی و پنج هزار دلار بهم پول می‌دن. هیچ نقاشی تا حالا این قیمتو نداشته.

کن کاملاً تحت تأثیر قرار گرفته. سی و پنج هزار دلار برای خودش پولی است. معادل دو میلیون دلار امروز است. روتکو می‌رود وسط اتاق، می‌گذارد کارها رویش تأثیر بگذارند.

اولین دیوارکوبام... تصور کن دورتادور اتاق تزیین شده، یه روایت دنباله‌دار که دیوار رو پر کرده، از یکی به بعدی، هر کدومشون فصل تازه‌ای هستن، داستان باز می‌شه، نگاه کن، می‌بینشون، نه ازشون فراری هست، نه تسلیمی، عین یه سرنوشت بد.

کن اینا کارشون تموم شده؟

روتکو دارم روشون کار می‌کنم. فعلاً می‌خوام فقط بهشون نگاه کنم.

کن نگاه کنین؟

روتکو بیشترین کار نقاشی فکر کرده. اینو بهت یاد ندان؟ ده درصدش

فقط نقاشی رو بومه. بقیه‌اش صبره. [می‌رود به دل کارش] دوست

من تمام عمرم همینو می‌خواستم: می‌خواستم یه جایی رو

بسازم... جایی که بیننده توش بتونه با نگاه کردن زندگی کنه،

باکار زندگی کنه و بتونه بخشی از حس و حال و توجهی که من

به کار داشتم رو داشته باشه. مثل یه جای مقدس... جایی برای

همدلی و مشارکت.

کن ولی... اون جا یه رستورانه.

روتکو نه... من می‌کنمش یه جای مقدسم.

درنگ. روتکو در کارش گم شده. کن لحظاتی نگاهش

می‌کند. بعد می‌رود طرف فونوگراف. روشنش می‌کند،

سوزن را پایین می‌برد. موسیقی کلاسیک پخش می‌شود.

روتکو را با دقت نگاه می‌کند.

صحنه‌ی دوم

روتکو ایستاده و خیره‌ی نقاشی جلویش است؛ تماشاگرها. موسیقی کلاسیک از فونوگراف پخش می‌شود. یکی از قطعات موزارت یا شوبرت، آهنگسازهای موردعلاقه‌ی روتکو. کن وارد می‌شود. غذای چینی خریده. او حالا دیگر لباس‌های مخصوص کار به تن دارد، لباس‌هایی پر از لکه‌های چسب و رنگ. ماه‌ها گذشته است و حالا احساس راحتی بیشتری می‌کند. کن یک‌مشت پول خورد در یک ظرف خالی قهوه می‌ریزد و بعد غذاها را از جعبه‌ها درمی‌آورد. روتکو در افکارش غرق است.

روتکو رامبراند و روتکو... رامبراند و روتکو... روتکو و رامبراند...
روتکو و رامبراند... و ترنر. روتکو و رامبراند و ترنر... روتکو و
رامبراند و ترنر -

کن خدای من.

درنگ. روتکو یک سیگار روشن می‌کند.

مغازه غذا چینی‌یه داره می‌بنده.

صحنه‌ی سوم ۱۷

روتکو هر چیز باارزشی تموم می‌شه. ما امروز تویه فرآیند
تغییرناپذیریم: خلق، بلوغ، خاتمه.

کن یه مغازه‌ی غذا چینی دیگه هم هست.
روتکو چرخه‌ی ابدی به راه خودش ادامه می‌ده، نسل‌ها می‌گذرن، امید
می‌خشکه، اما یه مغازه‌ی غذا چینی دیگه سر و کله‌ش پیدا
می‌شه.

کن به این نمی‌گن یه صحبت ساده
روتکو ساده‌ست.

او به کن می‌پیوندد. می‌ایستد و خیلی شلخته و در حین
حرف زدن شروع به خوردن غذای چینی‌اش می‌کند.

کن دیشب رفتم موزه‌ی هنرهای معاصر، نمایشگاه پیکاسو بود.
روتکو و؟

کن گمون نمی‌کنم خیلی حواسش به نسل‌هایی که دارن می‌آن باشه.
روتکو بچه، سعی نکن بچه بشی. اون آدم - البته الان دیگه شده یه
شارلاتان و داره عین دالی رو منوهای رستوران‌ها امضا می‌کنه که
پول گیرش بیاد، البته وقتی که اون کوزه‌های کوچولوی زشت رو
نمی‌سازه، که البته اونم برای پول - اون آدم به بهترین شکل
ممکن کارکرد زمانه رو درک می‌کنه... رسید کجاست؟

کن به او رسید غذای چینی را می‌دهد. روتکو آن را می‌گذارد
در یک جعبه کفش که پر است رسید و همین طوری به حرف
زدنش ادامه می‌دهد.

خیلی تراژیکه که بیش از حد خودت تو دوران شهرت پیدا کنی.
ما کوبیسم رو نابود کردیم، د کونینگ و من و پالاک و بارنت
نیومن و بقیه مون. ما تا حد مرگ کشوندیمش. امروز دیگه
هیچ کس نمی‌تونه یه نقاشی کوبیستی بکشه.

کن با چه غروری می‌گی. «تا حد» مرگ کوبیسم.
روتکو فرزند باید پدر رو بفرسته بره. بهش احترام بذاره، اما بکشتش.

کن و ازش لذت ببره؟
روتکو مهم نیست. فقط کافیه حسابی اهل ریسک باشه و این کارو بکنه... شجاعت تو نقاشی مواجه‌شدن با یه بوم سفید نیست، مواجه با مونه‌ست، مواجه با ولاسکوئزه. تنها کاری که می‌تونیم بکنیم اینه که از اونیه که اون جاست بگذریم و به اینیه که اینجاست برسیم و امیدوار باشیم بتونیم از چیزی که اینجاست به یه نزدیکی‌ای برسیم. «چیزی که گذشته و داره می‌گذره و تو راهه.» این از اشعار یتسه، یتسی که تو نخوندی.

کن بس کن، ولی پیکاسو -
روتکو یک ظرف غذای دیگه باز می‌کند و به خوردن ادامه می‌دهد.

روتکو من از پیکاسو به خاطر اینکه بهم یاد داد یه جریان همه چیزه ممنونم! جریان زندگیه. درست از لحظه‌ای که متولد می‌شیم ما تو توفان راه می‌شیم، توی پیچیدن تو خودمون و لولیدن؛ زندگی یعنی حرکت و جریان. بدون جریان نقاشی چیه؟

کن مرده؟
روتکو دقیقاً... [به نقاشی‌هایش اشاره می‌کند] به تنش و جریان بین کوبه‌های رنگ نگاه کن: سایه‌روشن، قرمز و سیاه و قهوه‌ای. تو یه جریان باهم زندگی می‌کنی - جریان پر از حرکت. توی هر بوم خاص بهم مماس هستن، پس تو چشم تو هم باهم مماس هستن. افول می‌کنی، شناورن، تغییر می‌کنی، آرام می‌تپن. هر چی بیشتر نگاهشون کنی بیشتر به حرکت در می‌آن... رو هوا شناورن، نفس می‌کشن... حرکت، ارتباط، اشاره، تراوش،

کنش؛ بهشون اجازه‌ی نفس کشیدن می‌ده... اونا نمردن چون ساکن نیستن. اگه بهشون اجازه بدی از فضا عبور می‌کنن، این حرکت زمان می‌بره، پس موقتیه. اونا زمان می‌خوان.

کن اونا طلب زمان می‌کنن. بدون زمان معنی ندارن.

رونکو به خاطر همین این قدر برام مهمه که یه مکان رو بسازم. مکانی که توش بیننده بتونه به نقاشی تو زمانی که داره فکر کنه و بذاره به حرکت در بیان.

کن [به هیجان آمده] اونا به بیننده احتیاج دارن. اونا شبیه نقاشی‌هایی نیستن که فقط نماینده‌ای از واقعیت باشن، عین یه نقاشی معمولی منظره یا یه پرتره.

رونکو بگو چرا.

کن چون اونا عوض می‌شن، حرکت می‌کنن، نبض دارن. نقاشی‌های اون طوری عوض نمی‌شن، نیازی به درگیری مستقیم بیننده ندازن. کافیه نصفه‌شب بری موزه لوور، می‌بینی که «مونالیزا» همچنان داره لبخند می‌زنه. اما این نقاشی‌ها وقتی تنها هم نبضشون کار می‌کنه؟

کن در افکار خودش غرق می‌شود. رونکو نگاهش می‌کند، خوشش آمده.

به خاطر همینکه که نورا رو همیشه این قدر کم نگه می‌داری.

رونکو به خاطر همینه؟

کن تا بتونی جادوشون رو حفظ کنی. عین یه شعبده‌باز. عین یه نمایش. تا رمزآمیزیش رو حفظ کنی تا بذاری نقاشی‌ها نبضشون بپئه. فقط کافیه نورا رو زیاد کنی تا کل تأثیر صحنه از بین بره - یه مرتبه می‌بینیم که اینا هیچی نیستن، فقط با یه صحنه‌ی خالی مواجه هستیم با یه مشت دیوار مصنوعی و

الکی.

کن به طرف کلید چراغ برق می رود. تمام چراغ‌ها را روشن می کند. نورهای زشت فلورسنت اتاق را پر می کند. اتاق به سرعت جادویش را از دست می دهد.

روتکو چی می بینی؟

کن چشمم الان دقیق شدن... فقط... سفیدی.

روتکو سفید تو رو به فکر چی می ندازه؟

کن استخون، اسکلت... مقبره... کم خونی... بی رحمی.

روتکو از این جواب متعجب شده.

روتکو واقعاً؟

کن الان اینجا عین یه اتاق تشریح جسد شده.

روتکو اون سفیدی به تو چه حسی می ده؟

کن ترس؟

روتکو چرا؟

کن مهم نیست.

روتکو چرا؟

کن عین برف می مونه... بیرون اتاقی که پدر مادرم مردن. زمستون

بود. برفو که از بیرون پنجره می دیدم یادمه: سفید بود...

[توجهش را جلب نقاشی‌ها می کند] و این نقاشی‌ها تو این نور...

تختن. مبتذلن... این نور اونا رو آزرده می کنه.

روتکو نور فلورسنتی را خاموش می کند. نور دوباره عادی

می شود.

روتکو دیدی باهاشون چطوره؟ چقدر اونا آسیب پذیرن؟... مردم فکر

می کنن من مدام دوست دارم همه چیز و تو دست خودم بگیرم:

نورا دست من باشه، ارتفاع نقاشی از زمین دست من باشه؛

اندازه‌ی محیط گالری دست من باشه... بحث این نیست که دست من باشه، فقط بحث حمایت و دفاع از کاره. نقاشی فقط از طریق همراهی زنده می‌مونه. آگه همراهی نباشه نقاشی می‌میره. فرستادن همین طوری کار بیرون از اینجا، عرضه‌اش به دنیا خطرناکه.

کن ظرف‌های غذا را کنار می‌اندازد، خودش را جمع‌وجور می‌کند. روتکو یک موسیقی تازه‌ی کلاسیک می‌گذارد. برمی‌گردد تا دوباره نقاشی وسط سالنش را مشاهده کند. درنگی تا اوضاع حسابی جمع شود.

کن تا حالا بیرون از آتلیه نقاشی کردی؟

روتکو منظورت نقاشی تو طبیعته؟

کن آره.

روتکو طبیعت بهم جواب نمی‌ده. نورش خوب نیست.

کن خوشش آمده.

اون همه حشره - آه! اون نقاشایی که فقط تو منظره کار می‌کنی رو می‌شناسم، اونا همین طوری بی‌امان برت از برتری نور طبیعت رجز می‌خونن. بهت می‌گن بری بیرون و توی چمنای خودتورها کنی، عین یه گاو. وقتی جوون بودم چیز بهتری نمی‌دونستم به خاطر همین وسایلم رو با خودم می‌کشیدم تا اون بیرون و باد کاغذام رو می‌برد هوا و سه‌پایه‌ام می‌افتاد و مورچه‌ها روی نقاشی رژه می‌رفتن. آه... ولی وقتی برای اولین بار پام به رُم رسید. رفتم سانتا ماریا دل پوپلو تا نقاش «مکاشفه‌ی سول» کاراواجیو رو ببینم، نقاشی‌ای که گذاشته بودنش تو تاریک‌ترین نقطه از یه کلیسای خیلی کم‌نور، هیچ نور طبیعی‌ای هم نبود. عین یه غار بود. اما نقاشی می‌درخشید! باحالت خاص و

پرجذبه‌ای می‌درخشید. حساب کن کاراواجیو رو بهش گفته بودن بره برای همین جا یه نقاشی خاص بکشه، اون هیچ انتخاب دیگه‌ای نداشته. همون جا ایستاده بوده و به اطراف نگاه کرده بوده. درست عین زیر اقیانوس بود، خیلی تاریک بود. چطوری باید اون جا چیزی می‌کشیده؟ رو می‌کنه به بالا و می‌گه: «خداوندا، کمکم کن، من گناه‌کار نالایقی هستیم. پروردگار من بهم بگو، من باید الان دقیقاً چی غلطی بکنم؟»
کن می‌خندد.

بعد یه مرتبه متوجه می‌شه: وجود اخگر خداوند. اون نقاشی رو از درون نور داد! اون روشنایی درونی بهش بخشید. زنده ست... عین یکی از اون ماهی‌های ته اقیانوس که از خودش نور داره، تابش درخشندگی خودش رو داره. متوجهی؟ کاراواجیو -
یک مرتبه حرفش را قطع می‌کند. کن نگاهش می‌کند. درنگ.
روتکو به نقاشی‌اش خیره می‌شود. سرش را بالا پایین می‌برد.
انگار دارد گوش می‌دهد. انگار دارد مورد تازه‌ای در نقاشی‌اش می‌بیند.

روتکو سطل دوم رنگو برام بیار.

کن هیجان‌زده برایش یک قلمو و ظرفی رنگ عنابی تیره را می‌آورد.

کن واقعاً خیال داری نقاشی کنی؟

روتکو پس فکر می‌کنی می‌خوام چه غلط دیگه‌ای بکنم؟!

کن خودش را جمع می‌کند. روتکو را به‌دقت نگاه می‌کند. او قلم‌موی قلم درشت نقاشی را در رنگ می‌کند. آماده است. بعد همان‌جا می‌ایستد، خشکش می‌زند. چشمانش ملیحانه روی بوم می‌گردد. رنگ می‌چکد. کن نفسش بند آمده.

صحنه‌ی سوم ۲۳

روتکو چنبره می‌زند. سرش را بالا پایین می‌کند، مشاهده می‌کند، همه‌چیز را حساب می‌کند. نگاهی به رنگ طرف می‌کند. به چیزی نیاز دارد.

روتکو سیاه شماره چهار بهم بده و عنابی شماره یک.

کن چند پودر ماده رنگ را می‌ریزد داخل ظرف‌های قدیمی. روتکو راهنمایش می‌کند، اما تقریباً حرکتی نمی‌کند. چشمانش از روی ظرف رنگ زوم می‌شود به نقاشی روی بوم.

روتکو یکم سیاه.

کن کمی پودر ماده رنگ سیاه اضافه می‌کند. با دقت حلش می‌کند.

بازم همون قدر.

کن بازهم اضافه می‌کند، حلش می‌کند.

دو برابر همین عنابی.

کن ماده رنگ عنابی اضافه می‌کند، حلش می‌کند. روتکو مطمئن نیست. به نقاشی نگاه می‌کند. آن لحظه‌ی جنون کار گذشته است. ناامید می‌شود.

[به خودش، عصبانی] بیا دیگه... بیا دیگه... بیا دیگه... چی لازم

داره؟

کن قرمز.

روتکو با تو حرف نزدم!

درنگ. متأسفانه لحظه‌ی نقاشی برای روتکو گذشته است. قلم‌مورا به گوشه‌ای پرت می‌کند. رنگ شتک می‌زند. می‌گرداند به کن.

روتکو دیگه هیچ‌وقت این کارو تکرار نکن! [خشونتش فوران زده، بدون

اینکه جلوی خودش را بگیرد اطراف اتاق راه می‌رود] به چه حقی حرف زدی؟! به چه حقی روی کار من نظر دادی؟ تو مگه کی هستی؟ چی کار کردی؟ چی دیدی؟ از کجا حق اینو پیدا کردی که اینجا وجود داشته باشی؟ کنار من و اینا، می فهمی؟! «قرمز»؟! می‌خوای اینو بکشی؟! دِ برو - اینم قرمز!

ناشیا به شروع به پرتاب چندین مدل رنگ قرمز به طرف کن می‌کند.

و قرمز! و قرمز! و قرمز! - حتی نمی‌دونم معینش چی می‌شه! «قرمز» برای من یعنی چی؟ مخملیه؟ خونیه؟ آلو - شاه‌توتی - جوهری - قرمز غلیظ - صورتی - قرمز دونه - جگری - مرجانیه؟ هر چیزی جز «قرمز»! «قرمز» چیه؟!

روتکو می‌ایستد، نفس می‌گیرد، خودش را جمع می‌کند. درنگ. کن بسته‌های رنگ را از روی جمع می‌کند. روتکو ناراضی دنبال چیزی می‌گردد. مکث.

کن منظورم طلوع خورشید بود.

روتکو طلوع خورشید؟

کن منظورم قرمز طلوع بود... حسش.

روتکو [مضحک] آه «حسش».

درنگ. کن به تمیزکاری ادامه می‌دهد، بسته‌های رنگ و

قلم‌مورا جمع می‌کند. درنگ.

منظورت از حسش چیه؟

کن فقط منظورم رنگ قرمز نبود. منظورم احساس قرمزی طلوع

خورشید بود.

روتکو طلوع خورشید قرمز نیست.

کن چرا هست.

- روتکو دارم بهت می‌گم نیست.
- کن طلوع خورشید قرمزه و قرمز طلوع خورشیده. [به کارش ادامه می‌دهد] قرمز ضربان قلبه. قرمز شوره. قرمز رُزه. قرمز رژه. چغندر. لاله ست. فلفله.
- روتکو خون سرخرگه.
- کن اونم هست.
- روتکو [فکر می‌کند] زنگ روی دوچرخه‌ی تو چمنه.
- کن و سیبا... و گوجه‌فرنگیا.
- روتکو طوفان آتش شبانه‌ی شهر درسنده. خورشید کارای روسوه، پرچم دلاکرواست، ردای ال‌گرکوه.
- کن دماغ یه خرگوشه. چشم‌های زاغه. یه طوطیه.
- روتکو مرمر فلورنتیه. برق اتمیه. تیغ ریش تراشی نیکه، خون توی خمیرریش بارباسوله.
- کن دمپایی ابری لعلیه. تکنوکالره. اون تلفن مستقیم به کرم‌لین روی میز کار رئیس جمهوره.
- روتکو پرچم روسا، نازی‌ها و چینی‌هاست.
- کن خرمالو. انار. چراغ‌قرمز منطقه‌ی ممنوع. نوار قرمز. سرخاب.
- روتکو مذاب. خرچنگا. عقربا.
- کن تابلوی ورودممنوع. ماشینای ورزشی. از خجالت سرخ شدن.
- روتکو دل‌وروده. شعله. طرفدارای مرده‌ی فاویستس.
- کن چراغ‌قرمز. موی تیتین.
- روتکو مچت رو ببر. خون توی ظرف شویی.
- کن بابانویل.
- روتکو شیطان. [درنگ] پس... قرمز.

کن دقیقاً.

روتکو [متفکرانه به نقاشی اش خیره شده] بازم سیگار داریم؟

کن یک پاکت سیگار از کشو درمی آورد و می دهدش به روتکو. او بازش می کند و یک سیگار برای خودش روشن می کند.

بیشتر از هر چیزی یه چی رو می دونی؟

کن چی رو؟

روتکو نقاشی ماتیس به نام «آتلیه قرمز»، تصویری از آتلیه خودش؛

دیوارا حسابی قرمزن، زمین و اثاثیه همه قرمزن، انگاری رنگ از دلش به بیرون ریخته و همه جارو تو خودش غرق کرده. وقتی اولین بار نقاشی رو تو موزه هنرهای معاصر گذاشتن ساعت ها بهش خیره بودم. هرروز می رفتم... می تونی سر هر کاری که امروز کردم باهام بحث کنی، می تونی رد خونش رو تا اون نقاشی پی بگیری، بذاری نقاشی کار خودش رو بکنه، بذاری تکون بخوره... هر چی بیشتر نگاش می کنم نبضش بیشتر اطرافم شروع به زدن می کند، منو کاملاً اشباع کرده، منو تو خودش حل کرده... اون شکوه قرمزی که اون درست کرده، اون تکه رنگ های پر از انرژی، اون همه احساسات!

درنگ. روتکو می نشیند روی یک صندلی دسته دار قدیمی، خیره ی نقاشی وسط سالن می شود. خسته است و ناراحت. کن این تغییر حال و هوای روتکو را حس می کند. روتکو عین کلفتش را برمی دارد، بالباسش تمیزش می کند.

این صحبت خیلی وقت پیشه.

کن هنوزم اون جاست.

روتکو الان دیگه نمی تونم نگاش کنم.

کن چرا؟

روتکو خیلی غم انگیزه.

کن چطوری اون همه قرمز می‌تونه غم انگیز باشه؟

روتکو من دیگه قرمز رو نمی‌بینم... حتی تو اون نقاشی، اونی که کاملاً

و عمیقاً توی قرمز ظهور کرده... اون جاست. تو طاقچه‌ی بالا

کمد، بالای خطی که نیم می‌کنه، یه دفعه زردی همه چیزو

نشون می‌دهد. اون می‌خواست نشه ازش فراری داشت.

کن چی؟

روتکو سیاه.

کن رنگ سیاه؟

روتکو اون چیز سیاه. [درنگ] دوست من فقط یه چیزی هست که تو

زندگیم ازش می‌ترسم... اینکه یه روزی سیاه قرمز رو تو خودش

حل کنه. [دوباره عینکش را به چشم می‌زند و به نقاشی وسط سالن

خیره می‌شود]

صحنه‌ی سوم

کن تنهاست. او بالاسر یک چراغ خوراک‌پزی یا بخاری ایستاده که آرام گرم می‌شود و دارد مایع در یک ظرف بزرگ می‌ریزد. این ترکیب رنگ قرار است پایه‌ی زیرساخت اصلی یک کار تازه روی بوم باشد. یک نقاشی کوچک، پیچیده در یک کاغذ قهوه‌ای بدون اینکه سعی کند توجه‌ای جلب کند، گوشه‌ای افتاده. او درحالی‌که دارد رنگ درست می‌کند با تلفن صحبت می‌کند.

کن [پای تلفن] ... گفتنش برای تو آسونه، تو که نمی‌شناسیش... [نگاهی به نقاشی کاغذ پیچ می‌کند] ... آگه فکر کنم موقعیتش درست باشه بهش نشون می‌دم. می‌دونه من نقاشم، باید انتظارش رو داشته باشه... نه نه بستگی به حالش داره... بهم نگو باید چی کارکنم! تو هم شبیه اونی...
او صدای ورود روتکو را می‌شنود.

اینجاست. بهت می‌گم چی شد. برام دعا کن.

قطع می‌کند. روتکو با مقداری ابزار برای زیرساخت اصلی نقاشی از راه می‌رسد. اصلاً متوجهی نقاشی کاغذ پیچ

نمی‌شود.

صبح به‌خیر.

روتکو صبح به‌خیر، بازم زرشکی گرفتم... من درستش می‌کنم، برو سراغ بوم.

روتکو می‌رود طرف ظرف و خودش ترکیب رنگ را ادامه می‌دهد. کمی زرشکی به آن اضافه می‌کند. عین کاری که یک جادوگر می‌کند، چسب هم می‌ریزد، مواد شیمیایی، پودر گچ، تخم مرغ خام و سایر پودرهای رنگ. کن دارد بوم را محکم‌تر کند. مربع است، یک و هشتاد در یک و هشتاد، یا بزرگ‌تر.

دیشب رفتم ساختمون سیگرام، داره تموم می‌شه.

کن رستوران چطور پیش می‌ره؟

روتکو هنوز در دست ساخته، اما منو بردن اون جا، می‌خواستن یه حسی از اون جا بگیرم.

کن و؟

روتکو مثل همیشه خیلی نور طبیعی‌ش زیاد بود، اما جواب می‌ده. می‌تونن از ناهارخوری اصلی نقاشی‌ها رو ببین... یه سری طرح زدم؛ برات پیداشون می‌کنم.

کن تا حالا نگران نشدی که اون جا ممکنه جای خوبی برای کارات نباشه؟

روتکو چطوری ممکنه جای خوبی برای کارایی نباشه که دارن اختصاصاً برای اون جا درست می‌شن؟ گاهی مغزت بدجوری اِرور می‌ده.

روتکو می‌رود سراغ فونوگراف و آهنگ‌ها را می‌گردد. کن دوباره نگاهی به نقاشی‌اش می‌اندازد. آیا الان وقت آوردنش

است؟ نه. هنوز جراتش ندارد. روتکو یک صفحه‌ی کلاسیک برمی‌دارد و می‌گذارد. بعد دوباره برمی‌گردد سر ترکیب رنگش. درنگ.

کن نیچه خوندم. همونی که بهم گفتی: زایش تراژدی.

روتکو همونی که بهت گفتم؟

کن گفتی آگه می‌خوام جکسون پالاک رو بشناسم باید این کتابو بخونم.

روتکو من اینو گفتم؟

کن آره.

روتکو یادم نمی‌آد. خیلی شبیه حرف‌هایی می‌آد که من می‌زنم.

کن خُب چیزایی که درباره‌ی پالاک گفتی چی؟

روتکو اول بهم بگو از کتاب چی گرفتی.

کن برام جالب بود.

روتکو این عین همون «قرمز» گفتته. این قدر مرموز نباش؛ برای مرموز بودن زیادی جوونی.

کن فکر می‌کنم چرا ازم خواستی بخونمش.

روتکو چرا؟

کن چون تو خودتو آپولو می‌بینی و اونو دیونیزوس.

روتکو این قدر مبتذل نباش. بیشتر فکر کن.

او ترابنتین به رنگ اضافه می‌کند، هرازگاهی ترکیباتش را چک می‌کند. او رنگش را رقیق می‌خواهد، عین لعاب. کن دست از کار می‌کشد.

کن دیونیزوس خدای فراونیه؛ تغییر و حرکت. این یعنی پالاک:

وحشی؛ یاغی؛ سرخوش و بی‌مهار. خود تجربه‌ی خالص...

آپولو خدای قانون، قاعده و حد و مرز. این یعنی روتکو:

صحنه‌ی چهارم ۳۱

باهوش؛ بزرگ؛ عاقل و با مهار. تجربه‌ی خالصش را با نگاه درازمدت به دست می‌آورد... رنگ ازش ترشح می‌کند. بهش نگاه می‌کنی... اون دیونیزوسه و تو آپولو.

روتکو کاملاً درسته ولی تو حسابی اصل ماجرا رو در نظر نگرفتی.

کن چطور؟

روتکو تو تراژدی رو ندیدی. اصل ماجرا همیشه تراژدیه.

کن برای تو.

روتکو تو فکر می‌کنی ابنای بشر می‌تونن به این راحتی تو

شخصیت‌های از پیش تعیین شده تقسیم بشن؟ فکر می‌کنی پیچیدگی‌های زیادی و ظرافت روان - که از بین نسل‌های زیادی گذشته، منحرف شده و دیوانگی اختلالات اجتماعی و اضطراب شخصی، قالبایی که از ایمان و عدم ایمان می‌آد - چطوری می‌تونی این قدر ساده باشی؟ پالاک احساسه و روتکو عقل؟ خودت رو خجالت می‌دی... بیشتر فکر کن.

کن در حین کار روی بوم فکر می‌کند. روتکو همچنان رنگ درست می‌کند، هرازگاهی نگاهی به کن می‌اندازد. کن می‌ایستد.

کن شاید شبیه یکی از نقاشی‌هاته.

روتکو خیلی چیزا هستن. چطور؟

کن تاریکی و روشنایی، نظم و بی‌نظمی، وجودشون در یک لحظه و

در آن واحد، موجایی که عقب جلو می‌شن... ما هم با نبضشون می‌ریم؛ ما هم موضوع آپولو و دیونیزوس هستیم، نه فقط این یا اون. ما جزر و مد داریم، عین رنگا توی نقاشی‌هات، آرامش دیونیزوس در جنگ با مانع آپولو.

روتکو نه تو جنگ.

کن نه تو جنگ؟

روتکو کشمکش واقعی نیست. بیشتر شبیه همزیستیه.

کن اونا بهم احتیاج دارن. شور و حال دیونیزوس مرکز تمرکزه -

قابل تحمل می شه با خواست آپولو برای قالب دادن بهش. در اصل تنها چیزی که ما رو قادر به تحمل خلوص کامل احساسات دیونیزوس بشیم به خاطر اینه که ما کنترل و عقل آپولو رو داریم، در غیر این صورت این احساسات تمام وجودمون رو می گرفت... به خاطر همینکه که پس و پیش می شیم، از اسطوره تا اسطوره، می تیمم.

روتکو به زندگی عالی وقتیه که بتونی بینش یک تعادلی بدی، ابدی

بودنش روی نقطه‌ی اتکا و ایستادنشه. ولی تراژدی ما اینجاست که هیچ وقت نمی تونیم به اون تعادل برسیم. ما وجود داریم - همه مون، برای همیشه - تو یه موقعیت همیشگی ناهماهنگ... ما مشتاقانه منتظر احساس حقیقی خالص هستیم، ولی فقط می تونیم اونو با دروغ آرامش بخش دلایل تحملش کنیم... دنبال به دست آوردن ابدیت یه لحظه‌ی کوتاه هستیم، معجزه آسا و اونو بیارمیش روی بوم، زمان رو نگاه داریم، عین یه حشره شناس که یه پروانه رو با سوزن نگه می داره، وقتی تلاش می کنیم می میره... خودمون رو این طوری گول می زنیم، ما، ما انسان ها... سعی می کنیم قرمز سیاه درست کنیم.

کن ولی سیاه همیشه هست، مثل پوشش کارای ماتیس.

روتکو عین برفی که بیرون پنجره ست. هیچ وقت از بین نمی ره. وقتی

خودش روی یه لحظه نمایان می کنه درگرایش می شیم روی جاودانه نبودنمان دلالت می کنه... [او به تمام اتاق اشاره می کند] ... اما بازم ادامه می دیم، خودمون رو می چسبونیم به همون یه

ذره امید - به همون قرمز که بقیه‌اش رو برامون تحمل‌پذیر می‌کنه.

کن یا حداقل کمتر غیرقابل تحمل.

روتکو اون دیگه دوست من جکسون پالا که. نهایتش برای اون غیرقابل تحمل بود.

کن منظورت چیه؟

روتکو خودکشیش.

کن اون خودکشی نکرد.

روتکو نکرد؟

کن به این موضوع در حین سفت کردن بوم فکر می‌کند. روتکو از موسیقی راضی نیست. یک صفحه‌ی کلاسیک دیگرمی‌گذارد. برای لحظه‌ای گوش می‌کند و بعد برمی‌گردد سراغ رنگ‌هایش.

کن جکسون پالا که تو تصادف ماشین مُرد.

روتکو یه مرد عمری رو به سرخوشی می‌گذرونه، هرروز، خودش رو له می‌کنه. بعد سوار یه اولدز موبیل^۱ می‌شه و توی این جاده‌های کوچولوی بیرون شهر عین روانی‌ها کورس می‌ندازه. تو بهم بگو آگه این یه خودکشی مسخره نیست چیه... باور کن، وقتی که خواستم خودکشی کنم جای هیچ شکی نمی‌ذارم. الکی با انداختن ماشین توی یه چاله راز درست نمی‌کنم، این کارو کرده یا نه سرمو به درد می‌آره چون کارش خیلی کسل‌کننده ست.

کن «وقتی» خودکشی کردی؟

روتکو چی؟

^۱ Oldsmobile: یک مدل از ماشین‌های جنرال موتور. (م)

کن گفتمی «وقتی خودکشی کردم.»

روتکو نه نگفتم.

کن چرا گفتمی.

روتکو اشتباه شنیدی... بذار یه چیزی درباره‌ی قهرمانت بهت بگم،

اون آدم واقعاً با تراژدی خودش مواجه شد. در مقابلش شجاع

بود تا تونست تحملش کرد، بعد سعی کرد از زندگی کنار بکشه،

اما چطور می‌تونست؟ اون جکسون پالاک بود.

کن تراژدی اون چی بود؟

روتکو مشهور شد.

کن خودتو بی‌خیال نشون نده.

روتکو الهه‌هاش رفتم. از سبکش خسته شد. از خودش خسته شد.

ایمانش به بیننده‌هاش رو از دست داد... هر جور دوست داری

حساب کن... اون دیگه اعتقاد نداشت که انسان واقعی‌ای برای

تماشای کاراش وجود داره.

کن چطوری هم‌چین اتفاقی برای به آدم می‌افته؟

روتکو بهتره بررسی چطوری هم‌چین اتفاقی به‌طور معمول نمی‌افته.

کن منظورم اینه که اون یه هنرمند بود، مجله‌ی لایف ازش مطلب

داشت، جوون بود، مشهور بود، پول داشت...

روتکو دقیقاً همینه. یه آدم همین‌طوری از وایومنیگ بود که می‌تونست

نقاشی کنه. یه مرتبه تبدیل شد به یه کالاکالا. اون «جکسون

پالاکه». بذار بهت بگم بچه اون ماشین واقعاً باعث مرگش بود.

نه به خاطر اینکه تصادف کرد، چون وجود داشت. آخه به من

بگو چرا جکسون پالاک باید یه اولدزموبیل داشته باشه؟

کن خُب می‌گی هنرمند باید از گرسنگی بمیره؟

روتکو آره باید بمیره. البته جز من.

کن لبخند می‌زند. کارش روی بوم تمام شده.

کن نگاهش می‌کند.

روتکو می‌رود طرف بوم، بالایش می‌ایستد، به دقت نگاهش

می‌کند، دورش راه می‌رود. به دنبال شلی‌های بوم است.

روتکو تو عاشق جکسون می‌شدی. یه آدم خاکی بود، کولی کولی.

اصلاً یه روز کوتاه کاری براش معنی نداشت، باور کن. هر شب

حرف و خوش صحبتی و دعوا و رقص و شب‌زنده‌داری؛ عین

ایده‌ی رمانتیکی که همه از هنرمندا دارن: یعنی درست ضد

روتکو... تو بدترین شرایطش هم دوستش داشتی چون اون

عشاق هنر بود... گمون می‌کرد هنر مهمه. گمون می‌کرد نقاشی

مهمه... هم‌چین تلخی‌ای قلبت رو از حرکت نمی‌ندازه؟...

چطوری می‌تونه هم‌چین داستانی با تراژدی تموم نشه؟ [درنگ]

گویا می‌گه «هنرو داریم تا مبدأ از واقعیت هلاک نشیم»...

پالاک بخشی از این واقعیت رو می‌دید. بعد دیگه هنری نداشت

که بخواد در مقابل حقیقت ازش دفاع کنه... کی می‌تونه از

هم‌چین چیزی جون سالم به در بیره؟

درنگ. روتکو از افکارش بیرون آمده. با سر به کن اشاره

می‌کند. آن‌ها بوم را از روی زمین بلند می‌کنند و آن را

تکیه‌اش می‌دهند به یک خرک، سه‌پایه یا دیوار. روتکو دقیقاً

نگاهش می‌کند. او به آرامی یک کرک از روی بوم برمی‌دارد.

بقیه خاک را آرام فوت می‌کند. باز به بوم نگاه می‌کند.

هفته‌ی پیش داشتیم می‌اومدم خونه که یه زوج از کنارم رد شدن.

زنه به پنجره نگاه کرد گفت «برام جالبه بدونم که صاحب تمام

اون روتکوهاست...» انگاری که من اسم یه شئی باشم. یه

روتکو.

کن یه کالا.

روتکو یه بالا طاقچه.

کن یه چی؟

روتکو همچنان به دنبال شلی های بوم است، دنبال رنگزدایی، دنبال نقض. نزدیک تر می شود، باز عقب می رود، دوباره نزدیک تر می شود، سرش را عقب جلو می برد، همه چیز را نهایی می کند و در همان حین:

روتکو بالا طاقچه. اون نقاشی ها محکوم به دکوراتیو شدن. می دونی

منظورم بالای شومینه ی پنت هاسوهاست. اونا بهت می گن «یه چیزی می خوام که با مبلم بیاد، می فهمی. یا یه چیزی که روشن تر و خوشحال تر باشه و به میز صبحونه ام بخوره، نارنجی باشه، چیزی نارنجی داری؟ یا قهوه ای سوخته؟ یا کف دریایی سبز؟ این یه چوب نقاشی شده از کمپانی شروین ویلیامز. می تونی جوری درستش کنی که به میز یا دیواری بخوره؟» ... یه حتی بدتر «عزیزم، ساده ست، یکی می خوام چون همسایه ام داره، اون عوضی تازه به دوران رسیده، تازه از اون جایی که یکی داره من سه تا می خوام!» ... یا حتی بدتر «یکی باید داشته باشم چون نیویورک تایمز گفته یکی باید داشته باشم - یا یکی بهم گفته نیویورک تایمز گفته باید یکی داشته باشم چون خودت می دونی این روزا کی وقت خوندن داره» ... «اوه منو این طوری نگاه نکن! هیچ وقت نگاش نکردم! خیلی غم انگیزه!» ... «اوه تمام اون چارگوشای ریش ریش، بچه هام تو مهدکودک هم می تونن بکشن، یه کلاه برداریه، یارو کلاه برداره» ... اما باز می خرن... یه سرمایه گذاریه... حال همسایه رو می گیره... کلاس براشون

می‌آره... ذائقه می‌آره... به لوستر می‌آد... از یه پالاک
ارزون‌تره... طراحی داخلیه... هر چیزی هست جز اونی که
باید. [درنگ. به نظر می‌رسد روتکو بوم را پذیرفته] اوکی دوکی.
بریم سراغ بوم.

آن دو حالا باهم کار می‌کنند. آن‌ها بارها این کار را انجام
داده‌اند، کاری است که خیلی خوب تمرین شده و خوب‌تر
از آن اجرا می‌شود. از ظرف رنگ/چسب را خالی می‌کنند -
این زیرساخت بوم است. آن را در دو سطل بزرگ خالی
می‌کنند. ترکیبی که درست کرده‌اند مایع رقیق است، تقریباً
شیشه لعاب آلوی تیره‌رنگ. سطل‌ها را به دو طرف بوم
می‌آوردند. مطمئن می‌شوند که بوم جایش محکم است.
قلم موهای نقاشی ساختمان را آماده می‌کنند. روتکو با
ضرب‌آهنگ خاص خودش آن را به دستش می‌کشد، موهای
قلم‌مو را گرم می‌کند و از هم بازشان می‌کند. کن صبر
می‌کند. آماده شد. روتکو با عزم جزم به بوم سفید نگاه
می‌کند. درنگی طولانی در حین اینکه دارد قلم‌مویش را روی
دستش عقب جلو می‌کشد و فکر می‌کند. کن فقط نگاهش
می‌کند. بعد روتکو می‌رود سراغ فونوگراف، میان صفحه‌ها
می‌گردد، آنی که می‌خواهد را پیدا می‌کند و می‌گذاردش در
دستگاه. سوزن را پایین می‌برد. گوش می‌دهد. سوزن را بالا
می‌برد دوباره. بالاخره آنجایی از صفحه را که باید پیدا
می‌کند. سوزن را پایین می‌برد. موسیقی کلاسیک پر حس و
حالی پخش می‌شود. برمی‌گردد سراغ بوم. به کن اشاره
می‌کند. آماده است؟ آماده است. قلم‌موهایشان را رنگی
می‌کنند. هرکدام یک‌ور بوم ایستاده‌اند. کن زانورده؛ او دارد
قسمت پایینی تابلو را می‌کشد. روتکو ایستاده؛ او دارد نیمه‌ی

بالایی تابلو را می کشد. کن منتظر روتکو می ماند تا او شروع کند. روتکو منتظر موسیقی است. باحالتی تناتری روتکو منتظر لحظه ای می ماند که موسیقی از همیشه گیرا تر باشد و بعد... شروع به نقاشی می کند... حرکاتش سریع است... از ضربات قوی قلم استفاده می کند و رنگ را با بیشتر سرعت ممکن روی بوم می نشاند - ردهای افقی قلم - آن قدر سریع این کار را می کند تا مطمئن باشد که زیرساخت اصلی صاف و روان است... کن هم همین کار را برای قسمت پایینی تابلو می کند... کمی از رنگ روتکو شره می کند روی کن... همچون حرکات موزون است، باهم هماهنگ هستند، به طرف هم می روند و از هم می گذرند، روتکو یک مرتبه در حین کار عقب می کشد تا کن بتواند از زیرش راحت رد شود و به کارش ادامه دهد... رنگ رقیق و آبکی همه جا پخش می شود و آن ها دوباره قلم موهایشان را پر می کنند و می کشند روی بوم... کاری است سخت، سریع و جذاب... موسیقی اوج می گیرد... و کار آن ها تمام می شود. بوم سفید حالا تبدیل شده به بومی از رنگ تیره آلویی. روتکو عقب می ایستد، خسته شده، نفس می گیرد. کن هم باحالتی سنگین روی زمین می نشیند، او هم خسته است. درنگ. روتکو سیگار روشن می کند. بعد فونوگراف را خاموش می کند. کن بلند می شود و خودش را با یک حوله تمیز می کند. بعد پیراهن خیس رنگی اش را عوض می کند. شروع به جمع کردن می کند: سطل ها را می کشد کناری؛ زمین را تمیز می کند؛ قلم موها را می شورد. روتکو با دقت به بوم تازه نگاه می کند. بعد عقب و عقب می رود، بوم را از آن طرف آتلیه نگاه می کند.

صحنه‌ی چهارم ۳۹

روتکو [باحالی خوب] خُب... خُب... خُب... همین خوبه... شاید

همین باشه... احتمالاً کافی باشه... تو چی فکر می‌کنی؟

کن منظورت منم؟ از من جواب می‌خوای؟

روتکو پس از کی؟

کن این... زمینه‌ی خوبیه، زیرساخت خوبیه. خوب و صاف.

روتکو وقتی خشک شد می‌بینیم چطوره. اون موقع می‌تونم نقاشی رو

شروع کنم.

کن واقعاً نظر من برات مهمه؟

روتکو به هیچ وجه.

کن لبخند می‌زند و به کارش ادامه می‌دهد. بعد ناگهان

دست از کار می‌کشد. چیزی در این بوم تازه آماده شده بهش

نیش زده. خیره‌اش می‌شود. به طرزی باورنکردنی اشک در

چشم‌هایش جمع می‌شود. احساسات یک مرتبه‌ای است.

روتکو چیه؟

کن هیچی...

روتکو چی شده؟

کن غریبه... یه چیزی داره یادم می‌آد... اون، آآ، رنگه...

روتکو چیه؟

کن مهم نیست.

روتکو چیه؟

کن خون خشکیده... وقتی خون خشک می‌شه تیره‌تر می‌شه. روی

فرش.

روتکو کدوم فرش؟

کن فرشی که روش مادر پدرم مردن. [اوسعی می‌کند این افکار را از

خودش دور کند. دور می‌شود. ولی دوباره می‌ایستد. نمی‌تواند از شر

این احساس خلاص شود. بوم او را به سمت خودش می‌کشد [دقیقاً همین رنگ بود. وقتی خون خشک می‌شه تیره‌تر می‌شه، این خیلی باعث تعجبم شد. یادم که این منو خیلی متعجب کرد...]

روتکو [جذب‌شده] چه اتفاقی برایشون افتاد؟

کن نمی‌خوام ازش حرفی بزنم.

روتکو چرا می‌خوای.

کن اونا رو کشتن.

روتکو منظورت اینه که به قتل رسیدن؟

کن اوهوم.

روتکو چند سالت بود؟

کن هفت. این صحبت آیواست.

روتکو چی شد؟

کن راستش اصلاً خوب یادم نمی‌آد.

روتکو چراکه یادت می‌آد.

کن به روبرو خیره شده، در افکارش گم‌شده. درنگ.

چی می‌بینی؟

کن سرش را تکان می‌دهد.

چی می‌بینی؟

درنگ.

کن [انگار دارد از نو تجربه‌اش می‌کند] بیدار شدم... و این اولین باری بود که برف از بیرون پنجره‌ی اتاقم می‌دیدم. خوشحال بودم که داره بارون می‌آد چون یکشنبه بود و می‌تونستم برم سورت‌سوار. پدرم منو می‌برد سورت‌سوار، من و خواهرمو.

صحنه‌ی چهارم ۴۱

ولی... ولی... بویی تو خونه حس نکردم. عجیب بود. معمولاً مادرم مشغول تهیه صبحونه بود. خیلی ساکت بود. دمپایی ابرپام رو پوشیم - از اون مدل نور نئونی بودن که عین چرم نرمی داشتن. رفتم تو پذیرایی... خیلی خیلی ساکت بود... و سرد. یه جایی پنجره باز بود... بعد خواهرمو دیدم، اون وسط راهور ایستاده بود، خیره‌ی اتاقشون بود. درباز بود. خواهرم... همین طوری ایستاده بود. خیره بود. چشماش... رسیدم به در و نگاه کردم و اول برفو دیدم. بیرون پنجره، برف زیادی اومده بود، شاید هنوز می‌تونستم برم سورتمه بازی. بعد خون. تختو خون برداشته بود. و دیوار. او اون جا بودن... با یه چاقو... بعداً فهمیدم که با چاقو کشتشون. [درنگ] فهمیدم کار دزداست. دو تا بودن... ولی الان نمی‌دونم باید چی کار کنم. من فقط... من... دیگه نمی‌خواستم خواهرم بیشتر از این ببینه. خواهر کوچولوم... چرخیدم و از اتاق بیرونش کردم و درو بستم. دستگیره در... از خون بود... قرمز بود. [درنگ] همین.

روتکو بعدش چی شد؟

کن منظورت بعدشه؟ آه... هیچی، هیچی. رفتیم پیش همسایه. اونا به پلیس زنگ زدن.

روتکو با شما دو تا چی کار کردن؟

کن سرپرستی ایالت برمون داشت. رفتیم خونه‌ی آدمای خیر. باهامون خوب بودن. ما رو باهم نگاه داشتن. اما خیلی از این خونه به اون خونه مون کردن. ما دیگه ریشه‌ای نداشتیم... خواهرم با یه حسابدار قسم خورده ازدواج کرده.

روتکو بی‌ریشه؟

کن هیچ وقت به جایی تعلق نداشتیم... هیچ وقت جایی نداشتیم.

روتکو اونایی که این کارو کرده بودنو پیدا کردین؟
کن نه. گاهی ازشون یه نقاشی ای می کشم.
درنگ.

روتکو تو نقاشی آدمایی که مادر پدرت رو کشتن رو می کشی؟
کن آه. تصویری که ازشون دارمو.
روتکو که چه تصویری باشه؟
درنگ.
کن آدمای عادی.

درنگ. روتکو به این فکر می کند که کمی کن را آرام کند، اما این کار را نمی کند. دور می شود و یک سیگار روشن می کند.

روتکو وقتی تو روسیه بچه بودم، قزاقا رو می دیدم که چطوری مردم رو تیکه پاره می کردن و می نداختنشون تو چاله... گمون کنم این یادم مونده باشه، شاید هم یکی بهم گفته، یا اینکه فقط دارم احساساتی می شم، تشخیصش کار سختیه.

کن خوشحال شده که روتکو موضوع را عوض کرده. او تمیزکاری اش را از سر می گیرد.

کن وقتی اومدی اینجا چند ساعت بود؟
روتکو ده. رفتیم پورتلند، تو گتوهای شهری زندگی می کردیم. اون موقع اسمم مارکوس روتکویتز بود.

کن [متعجب] تو اسمت رو عوض کردی؟
روتکو اولین دلال کارم بهم گفت مثل اسم تو زیاده. به خاطر همین مارکوس روتکویتز شد مارک روتکو. حالا دیگه کسی نمی دونه من کیم!

کن لبخند می زند. به کارش ادامه می دهد. درنگ.

کن می تونم ازت یه سؤالی بپرسم؟

روتکو می‌تونم جلوت رو بگیرم؟
کن واقعاً از رنگ سیاه می‌ترسی؟
روتکو نه واقعاً از نبودن نور می‌ترسم.
کن عین کسی که کور می‌شه؟
روتکو عین کسی که می‌میره.
کن و تو رنگ سیاه‌رو معادل مرگ می‌دونی؟
روتکو بقیه این‌طوری نمی‌بینن؟
کن من دارم از تو می‌پرسم.
روتکو از اینکه می‌بیند کن دارد باهاش کشمکش پیدا می‌کند
خوشش می‌آید.
روتکو آره من رنگ سیاه‌رو یکی از نیروهای گسترده‌ی زندگی می‌دونم.
کن سیاه یعنی از بین رفتن و تاریکی؟
روتکو نیست؟
کن چون آگه می‌خوای سیاه یعنی نبود قرمز.
روتکو چون سیاه مخالف قرمز. نه توی یه طیف رنگی، بلکه تو
واقعیت.
کن من دارم صحبت نقاشی می‌کنم.
روتکو پس از نقاشی بگو.
کن تو نقاشی تو رنگایی که خیلی بهشون بهاداده شده عناصر
دیونیزوسی هستن، اونا کنار اشکال یک‌شکل هندسی قرار
می‌گیرن، عناصر آپولویی. رنگای روشن شور و حال توه، تلاش
تو برای نجات - «نیروی زندگی». اما آگه سیاهی اون رنگای
روشن رو ببلعه اون وقته که افراط و بی‌اعتدالی رو از دست
می‌دی و اون وقت چی داری؟

روتکو ادامه بده. داره از خودم خوشم می‌آد.
کن [تترسیده] اون رنگا رو از دست بده و اون وقت نظم داری بدون
ظرفیت. عین ریاضی بدون اعداد... هیچی جز جعبه‌های
خشک و پوک.

روتکو و باور کن، هر چی پیرتر می‌شی نگاه‌داشتن اون رنگا کار
سخت‌تری می‌شه. ذائقه‌ی آدم کم می‌شه و برای رسیدن بهش
مجبوری مسابقه بدی تا از دست نره.

کن ولی... [جلوی خودش را می‌گیرد]

روتکو چی؟

کن هیچی.

روتکو چی؟

کن عصبانی می‌شی.

روتکو من؟

کن می‌شی.

روتکو و؟

کن داشتم فکر می‌کردم... یه خورده سانتی‌مانتاله که سیاه‌رو مساوی
با مرگ بدونیم. یه جورایی از مد افتاده ست. یه جورایی
رمانتیکه.

روتکو رمانتیک؟

کن منظورم اینه که... صادق نیست.

روتکو نیست؟

کن تو واقعیت هر دو تامون می‌دونیم که سیاه یه ابزاره، عین رنگ اُکر
یا جوهر قرمز. هیچ تأثیری ندارن. عین یه کشش به سمت بد
بودنه.

روتکو این طوری خیال می‌کنی؟ پس یکی کردن سفیدی با مرگ چی؛
عین برف؟

کن اون فرق داره. اون فقط یه عکس‌العمل شخصیه. من یه جنبه‌ی
کلی هنری حولش نمی‌سازم.

روتکو شاید باید بسازی.

درگیری دارد بالا می‌گیرد.

کن گمون نمی‌کنم...

روتکو از زندگی خود استفاده کن، چراکه نه؟

کن بحث این نیست که من...

روتکو مگر اینکه ازش بترسی.

کن من ازش نمی‌ترسم.

روتکو برو تو دل اون سفیدی.

کن من نمی‌ترسم، فقط می‌شه زیادی فرورفتن تو خود.

روتکو آگه این طوری خیال می‌کنی آره.

کن لازم نیست که هنر همه‌اش نقش‌گزاری روانی باشه.

روتکو لازم نیست؟

کن نه.

روتکو تو تصاویر آدم‌هایی رو می‌کشی که پدر مادرتو کشتن.

کن من که فقط اونا رو نمی‌کشم.

روتکو شاید باید بکشی. شاید اون موقع باشه که معنی سیاه‌رو بفهمی.

کن دوباره همون.

روتکو همیشه همون.

کن حداقل یکی کردن سفید با مرگ اونقدر چیز قابل پیش‌بینی‌ای

نیست.

روتکو حالا من شدم قابل پیش بینی؟

کن به طورایی.

روتکو ناصداق و قابل پیش بینی بودن.

کن بس کن، نقاش پیرتر می شه و رنگ سیاه کل کارش رو می گیره،

کلیشه ای که قبولش نداره، اون افسرده می شه، از مرگ می ترسه،

دیگر قدرتتش را از دست می دهد، ارتباطش رو از دست می ده،

خداحافظی می کنه.

روتکو این یه کلیشه ست البته مگر زمانی که اتفاق نیفته.

کن ولی واقعیت نیست.

روتکو حالا دیگه تو واقعیت رو درک کردی؟

کن به ون گوگ نگاه کن؛ آخرین کاراش همه رنگی بودن. رفته و

برای خودش آرامش بخش ترین زرد و آبی ای که انسان می شناسه

رو انتخاب کرده - بعد خودش رو خلاص کرده... یا ماتیز،

کارهای آخرش هیچی نیستن جز استفاده ی تکون دهنده از

رنگ های اصلی.

روتکو تو به اون رنگا احترام می ذاری.

کن دقیقاً.

روتکو چرا؟

کن خُب ماتیز... داشته می مرده، می دونسته که داشته می مرده، ولی

هنوزم ماتیز بوده. وقتی اون قدری مریض می شه که دیگه

نمی تونه قلموم دستش بگیره، یه قیچی بر می داره و کاغذ می بره و

کلاژ درست می کنه. هیچ وقت کارشو ول نکرد. تو بسترش هم

روی سقف ردای رنگ برای خودش مرتب می کرد. باید همونی

که بود می موند.

روتکو و تو خیال می‌کنی من رمانتیکم! نمی‌تونم حرفی بهتر از این بزنی؟ [با عصبانیت و استهزا آمیز ادامه می‌دهد] ماتیز قهرمان در حال مرگ بود، با درگیری تمام و آخرین نفس هاش سعی کرد اون آخرین شاهکارش رو خلق کنه... و جکسون پالاک که جوان زیبای از بین رفته ست، عین چترتون^۱ تو کارای کلاسیکش مُرد... و ون گوگ، آره ون گوگ، هر موقعیتی گیر می‌آورد خودش رو شکنجه می‌داد، نماد همه‌جا حاضر همه‌چی، ون گوگ، ازدست‌رفته‌ی درک نشده - تو این آدما رو تا حد وجود نابالغ خودت پایین کشیدی و داری بهشون توهین می‌کنی. آره باهاشون درگیر شو. همیشه باهاشون مشاجره بکن. اما گمون نکن داری درکشون می‌کنی. گمون نکن در اختیارتن. اونا فرای تو هستن. [دور می‌شود، می‌ایستد] عمری رو باهاشون بگذرون شاید تونستی یه لحظه به دردشون وارد بشی... تا اون موقع بذار عظمتشون در سکوت و آرامش باشه. [می‌رود نقاشی میانه‌ی اتاق را نگاه می‌کند] سکوت خیلی دقیقه.

مکث. روتکو توجهی به کن ندارد. کن لحظه‌ای به تمیزکاری ادامه می‌دهد. می‌ایستد، به نقاشی‌اش که در کاغذ قهوه‌ای پیچیده شده نگاه می‌کند. بعد به روتکو نگاه می‌کند. بدون اینکه جلب توجه کند نقاشی را برمی‌دارد و سریع خارج می‌شود. بدون نقاشی برمی‌گردد.

کن قهوه تموم کردیم. اشکالی نداره برم بیرون؟

روتکو برو.

کن می‌رود از ظرف قهوه پول خُرد برمی‌دارد. می‌خواهد

^۱ توماس چترتون: (۱۷۵۲ - ۱۷۷۰) شاعر انگلیسی پسا قرون‌وسطایی که در سن ۱۷ سالگی با مسموم کردن خودش به زندگی‌اش خاتمه می‌دهد.

برود. روتکو جلویش را می‌گیرد.

صبر کن.

روتکو بهش نگاه می‌کند.


توی موزه ملی لندن یه نقاشیه، نقاشی یه شام... داستانی از عهد عتیق از دانیال نبی: پلسازار، پادشاه بابل، یک مهمانی گرفته و دارد کفر می‌گوید، دستی الهی پدیدار می‌شه و روی دیوار به خط عبری اختطاری می‌نویسند... توی نقاشی از دل سیاهی بوم این کلمات به شکلی بسیار شگفت‌انگیز ظاهر می‌شن. خط رامبراند هول‌انگیزه، خودت می‌تونی تصورشو کنی، ولی اون نوشته... «به تو تعادل رسیده و هنوز هم طلب داری.» [درنگ] سیاه برای من یعنی این... برای تو یعنی چی؟ درنگ.

صحنه‌ی چهارم

کن تنها است، دارد یک قاب چوبی آماده می‌کند. او نجار خوبی است. یکی از قطعات چَت بیکر دارد از فونوگراف پخش می‌شود. او چاپک کار می‌کند. درنگ. بعد صدای بسته شدن در از بیرون به گوش می‌رسد، همین متعجبش می‌کند. روتکو عصبانی وارد می‌شود. کت و کلاهش را پرتاب می‌کند.

روتکو او نا می‌خوان منو بکشن! قسم می‌خورم می‌خوان منو بکشن! حشرات کسل‌کننده! آدمای گستاخ، دلالت تازه به دوران رسیده‌ی عوضی! اینجا دیواراییه که من باید بهشون آویزون بشم! از این خوشت می‌آد؟! گالریم! دیوارم! الان پشت فاضلابا گیرکرده، پشت توالتا، عین روخودنه‌ی شرقی، پرشده از آشغال، کاری سطحی، گنداب بی‌معنی که روی دیوارا چسپوندن! روی همون دیواری باارزشی که جای دِ کونینگ و مادرول و اسمیت و نیومن و پالاک و... [حرفش را قطع می‌کند] این چه موسیقیه؟

کن چَت بیکر.

۵۰  قرمز / جان لوگان

روتکو درست وقتی که فکرش رو نمی کردم این روز می تونه گندتر بشه...

کن موسیقی جزه.

روتکو چه اهمیتی داره. هر وقت کرایه‌ی اینجا رو دارد، هر چی خواستی می تونی گوش کنی. او غضبناک است. درنگ.

کن خُب... نمایشگاه چطور بود؟

روتکو خوشش نیامده. سیگار روشن می کند.

روتکو [جدی] این نقاشای تازه کمر به قتل من بستن.

کن این حرفت خیلی بده.

روتکو اما کم درست نیست.

کن فکر می کنی جَسپر جونز سعی داره تو رو بکشه؟

روتکو آره.

درنگ.

کن فرانک استلا چی؟

روتکو آره.

کن روبرتو رانشنبرگ چی؟

روتکو آره.

کن روی لینچستاین چی؟

روتکو اون دیگه کیه؟

کن کمیک استریپ می کشه.

روتکو آره.

درنگ. ضربه‌ی نهایی.

کن اندی وار هول؟

روتکو حتی جواب این یکی را هم نمی‌دهد.

داری عین پیرمردا حرف می‌زنی.

روتکو من یه پیرمردم.

کن پیر نیستی.

روتکو امروز پیرم.

کن آگه می‌گی هستی.

کن برمی‌گردد سرکارش. روتکو نوشیدنی برای خودش

می‌ریزد.

روتکو حرفم اینه که... آدمایی عین من... همکارام، هم‌دوره‌ای‌ها...

اون نقاشای هم‌نسل من. ما همه یه چیز مشترک داشتیم... ما

اهمیت جدی بودن رو درک می‌کردیم.

درنگ

کن زیادی درک می‌کردین.

روتکو چی؟

کن شنیدی.

روتکو رو می‌گرداند و جدی نگاهش می‌کند. این چنین

لحنی از طرف کن تازه است.

روتکو تو بهم چی گفتی؟

کن تو کی باشی که بخوای بگی اونا جدی نیستن؟

روتکو به کاراشون نگاه کن.

کن کاراشون رو دیدم.

روتکو نه عین دیدن یه چیزای عادی، طوری نگاه کن انگار داری یه

چیزی رو تحلیلش می‌کنی -

کن این کارو کردم.

روتکو خُب چی دیدی؟

کن بی خیال.

روتکو نه. تو نگاشون کردی، چی دیدی؟

کن همین دقیقه، همین حالا.

روتکو تو تمام اون کمیکا و پرچما و کنسروای سوپ؟

کن همین دقیقه، همین حالا، همین لحظه و یه خورده از فردا.

روتکو و فکر می کنی این خوبه؟

کن نه خوبه نه بد، این چیزیه که مردم می خوان.

روتکو دقیقاً حرف منم همینه.

کن خُب حالا می گی هنر نباید عامه پسند باشه؟

روتکو نباید فقط عامه پسند باشه.

کن شاید تو خوشت نیاد، اما این روزا خیلی از کارای فرانک استلا

همون قدری متأثر می شن که از کارای مارک روتکو می شن.

روتکو حرفت چرته.

کن فکر نمی کنم چرته.

روتکو می دونی مشکل اون نقاشا چیه؟ دقیقاً همونیه که خودت گفتی:

اونا دارن برای همین حالا و همین لحظه می کشن و همه اش

همینه، چیزی نیست جز هنر ثبت روال زمان حال. همه چیز

کاملاً مربوط به زمان معاصره، کاملاً مصرفی، عین

دستمال کاغذی، عین-

کن عین سوپ آمادهی مارک کمبل، عین کمیک استریپ -

روتکو واقعاً خیال می کنی تا صدسال دیگه اندی و راهول تو موزه ها

آویزون کنن؟ اونم کنار بروگل و ورمیر؟

کن الان که کنار روتکو آویزونه.

روتکو چون اون گالریای لعنتی برای پول هر کاری می‌کنن - برای هر دانشه‌ای چیزی دارن. این یعنی بیزنسن مرد جوون، نه هنر!
کن عوض اینکه کوتاه بیاید، ادامه می‌دهد.

کن تا حالا از این خسته نشدی که به مردم بگی هنر چیه؟
روتکو نه هیچ وقت. تا اینکه بخوان گوش کنن. بهتر از اینه که تو بهم بگی؟ برو گم شو.

کن تو عصبانی‌یی چون بربرها به دروازه رسیدن. و آدما هم به نظر می‌رسه ازشون خوششون اومده.

روتکو معلومه که خوششون اومده. همه‌ی حرف همینه! می‌دونی مردم چی دوست دارن؟ رنگای شاد و روشن. دوست دارن همه‌چیز خوشگل باشه. دوست دارن همه‌چیز زیبا باشه - خدای من، وقتی یکی بهم می‌گه اون نقاشی‌ها («زیبان») می‌خوام بالا بیارم!

کن مشکلش چیه مگه -؟
روتکو [منفجر می‌شود] «خوشگل»، «زیبا»، «خوب»، «ظریف». این حالا شده زندگیمون! همه‌چیز «خوبه». ما دماغای دلقکار و می‌زنیم و عینک می‌زنیم و روی یه پوست موز سر می‌خوریم و تلویزیون همه‌چیز رو خوشحال می‌کنه و همه تمام مدت می‌خندن، همه‌چیز خیلی خنده داره، این حق طبیعی ماست که همیشه سرگرم بشیم مگه نه؟ ما همیشه ملتی هستیم که لبخند می‌زنیم و زیر سلطه‌ی «خوبی» هستیم. چطوری؟ خوبم. روزت چطور بود؟ خوب. چه حسی داری؟ حس خوب. نقاشی چطور بود؟ خوب بود. شام می‌خوری؟ آره خوبه... خُب بذار بهت بگم که اوضاع خوب نیست! [به نقاشی‌هایش اشاره می‌کند] تو چطوری؟!... روزت چطور بود؟!... حالت چطوره؟ گیجم. بهم ریخته‌ام. گیجم. مریضم. مردم. من خوب نیستم. ما خوب

نیستیم. هر چیزی هستیم جز خوب... به این نقاشی‌ها نگاه کن. نگاهشون کن! مستطیلای سیاه‌رو می‌بینی، عین یه در، عین یه گشایش، آره ولی درعین حال یه دهن بازه که داره با سکوت فریاد می‌کشه از یه چیز دهشتناک و ملعون و بدوی و واقعی حرف می‌زنه. نه یه چیز خوب. نه یه چیز ظریف. واقعی. یه ناله از روی وجد. یه چیز الهی یا نفرین شده. یه چیز ابدی، نه کمیک استریپ یا قوطی سوپ، چیزای فرای من و فرای الان. و هر چیزی که هست، چیز قشنگی نیست، چیز خوبی نیست...

به قلب کن چنگ می‌اندازد.

این جام تا قلبتو از کار بندازم، متوجهی؟!...

ضربه‌ای به پیشانی کن می‌زند.

من اینجا تا یه کاری کنم فکر کنی!... اینجا نیومدم تا نقاشی‌های قشنگ بکشم!

درنگی طولانی. روتکو می‌گرد، بهم ریخته، سعی دارد تعادل خودش را به دست آورد. کن تکان نمی‌خورد.

کن کوییزم هم همینو گفت، درست قبل از اینکه تو بکشیش.

روتکو می‌ایستد، نگاهش می‌کند.

«تراژدی و فاجعه واقعی وقتی که تو زمان خودت بی‌ارزش بشی...» درسته؟!... «پسر باید پدر رو از سر راه برداره. بهش احترام بذاره، اما بکشتش»... این حرف خودت نیست؟!... شماها رفتین دنبال کوییزم و سورنالیسم و خدای من خیلی هم ازش خوشتون می‌اومد. حالا وقت خودتون شده و نمی‌خواید ول کنین. حُب روتکو از سمت چپ صحنه خارج شو. چون هنر پاپ اومده که اکسپرسیونیسم آبستره رو نابود کنه... فقط دعا می‌کنم اونا یکم از شماها بیشتر بزرگواری داشته باشن و موقع

رفتت برات یه احترامی قائل باشن. [به نقاشی‌ها اشاره می‌کند]
فکرشو بکن: آخرین نفس‌های یه نسل روبه‌مرگ... بیهودگی.
[درنگ] نگران نباش؛ همیشه می‌تونی برای پول منوهای رستوران
رو امضا کنی.

روتکو به چه جراتی این حرفا رو می‌زنی؟

کن می‌دونی کجا زندگی می‌کنم؟

روتکو [گیج شده] چی؟

کن می‌دونی خونه‌ام کجای شهره؟

روتکو نه...

کن بالا شهرم؟ پایین شهرم؟ تو بروکلینم؟

روتکو نه.

کن می‌دونی ازدواج کردم یا نه؟

روتکو چی؟

کن می‌دونی ازدواج کردم؟ نامزد دارم؟ تنهام؟ چی‌ام؟

روتکو نه. چرا باید-؟

کن دوساله دارم اینجا کار می‌کنم. هشت ساعت در روز، پنج روز

در هفته و تو دوباره‌ام هیچی نمی‌دونی. یه بارشده شام دعوتم

کنی؟ که پیام خونه‌ت؟

روتکو توداری-؟

کن تو می‌دونی من نقاشم، درست‌ه؟

روتکو گمون کنم.

کن نه جوابمو بده، می‌دونی نقاشم؟

روتکو آره.

کن تا حالا یه بار خواستی کارم رو ببینی؟

روتکو چرا باید ببینم؟

کن چرا باید ببینی؟

روتکو تو یه کارمندی. اینجا همه چیز حول منه. همه چیز. خوشتر

نمی آد؛ برو... همه ی اینا سر همینه؟ بچه کوچولو خیال می کنی

زخمی شده چون بابا پس گردنی بهش نزده؟ ماما امروز بغلت

نکرده؟

کن بس کن -

روتکو منو سرزنش نکن، من اونا رو نکشتم.

کن بس کن -

روتکو برو یه روانکاو پیدا کن و سر من زر زرشو نکن، این حالت

آویزونیت منو کسل می کنه -

کن [منفجر می شود] کسلت می کنه؟! کسلت می کنه؟! - خدای

بزرگ، دارم با تو کار می کنم تا امور زندگیم رو بگذرونم! با تو

آدم حراف حراف تایتانیک حراف خودشیفته ی خفه خون نگیر!

وای می ایستی اون جا سعی می کنی عمیق بشی اونم درست

وقتی که هیچی نیستی جز یه آدم قلدر نفس گرای با یه عالمه

الکی بزرگنمایی و خودبزرگ بینی و یه عالمه سخنرانی و چهچهه

سردادن و اینکه هی بگی بیایم به یه سری بوم برای چند هفته

نگاه کنیم نقاشی نکنیم فقط نگاه کنیم و تظاهر! خدای من

تظاهر! نمی تونم نقاش دیگه ای تو تاریخ هنر فرض کنم که از تو

بیشتر این قدر زور زده تا جزئی گرا باشه! [کن عصبانی قدم

می زند] می دونی همه چیز لازم نیست تمام وقت این قدر مهم

باشه! هر نقاشی ای لازم نیست احساسات رو بدره و روح رو

نشون بده! همه دوست ندارن هنر این قدر آدم رو آزار بده! گاهی

فقط یه طبیعت بی‌جان یا منظره یا کنسرو سوپ یا کمیک استریپ می‌خوای! که ممکنه یاد‌گیری البته اگه اون زیردریایی درسته با این همه پنجره‌ی بسته و بدون نور طبیعی بخوای بازکنی که نمی‌کنی چون - نور طبیعت برای تو کافی نیست!

روتکو سیگار روشن می‌کند. همچنان خیره‌ی کن است.

اما هیچی برای تو کافی و خوب نیست! نه حتی آدمایی که کارتو می‌خرن! موزه‌ها که یه مشت مقبره‌ی بزرگن، گالری‌ها هم زیردست یه مشت آدم عوضیه و کلکسیونرها هم هیچی نیستن جز یه مشت آدم تازه به دوران رسیده. خُب بگو کی برای داشتن کار هنری تو لیاقتش رو داره؟! اصلاً کسی هست؟! [جلوی خودش را می‌گیرد، آرام‌آرام دارد درک می‌کند] یا شاید سؤال اصلی این باشه: کسی پیدا می‌شه که حتی لیاقت تماشای کارای تو رو داشته باشه؟... ممکنه هیچ آدمی ارزش نگاه کردن به کارای تو رو نداشته باشه؟... همینه، درسته؟... ما همگی «به تعادل رسیدیم ولی هنوز هم طلب داریم.»

می‌رود طرف روتکو.

می‌گی تمام عمرت رو صرف پیدا کردن «انسان» واقعی کردی، آدمایی که بتونن به کارات با شفقت نگاه کنن. اما تو درون خودت دیگه اعتقاد نداری که هم‌چین آدمایی وجود دارن... به خاطر همین ایمانت رو از دست دادی... پس امیدت رو از دست دادی... پس سیاه‌قرمز رو می‌بلعه.

درنگ. کن درست در مقابل روتکو می‌ایستد.

دوست من، گمون نمی‌کنم دیگه بتونی یه انسان واقعی رو تشخیص بدهی ولو اینکه جلوت و ایستاده باشه.

مکث. این حالت عبوس و انعطاف‌ناپذیر مشعشع از روتکو

آرامش را از کن گرفته. کن اراده‌ی کن دارد خرد می‌شود. دور می‌شود.

بی‌خیال.

روتکو این قدر راحت بی‌خیال نشو!

کن این بازی نیست.

روتکو به یه چیز خیلی مهم اشاره کردی، البته اونیه که خودت فکرش رو می‌کردی نبود.

کن حتماً همین طوره.

روتکو درسته من وقتی به این فکر می‌کنم که مردم چه نظری نسبت به

کارام دارم افسرده می‌شم. اگه اونا خیلی بی‌انصاف باشن...

فروختن یه نقاشی این طوری عین این می‌مونه که یه بچه‌ی نابینا

و بفروستی تو یه اتاق پر از تیغ. اون زخمی می‌شه و تا حالا

این طوری نشده، اون معنای زخمی شدن رو بلد نبوده. [به

نقاشی‌هایش نگاه می‌کند] به خاطر همینه که می‌خوام با این یکیا

یه کار متفاوت بکنم. اینا یه طورایی مقاوم‌ترن، تنومندترن، حتی

از دل زمین بهشون نیرو منتقل می‌شه و اونا تنها نیستن. یه سری

هستن، همیشه همراهی و محافظت همدیگه رو دارن... و

مهم‌تر از همه اینکه دارن به جایی می‌رن که مخصوصشون

درست شده. یه جای پر پژواک و محفوظ...

کن جایی برای تامل...

روتکو بله...

کن یه فضای مقدس...

روتکو بله...

کن یه کلیسای کوچیک...

روتکو بله...

کن جایی مثل رستوران چهارفصل.

روتکو مکث می‌کند. کن سر تکان می‌دهد.

لااقل اندی وار هول شوخیش رو می‌گیره.

روتکو نه تو متوجه نیستی -

کن یه رستوران شیکه تو بالای یه برج که مال یه شرکت پولداره،

چیشو نمی‌فهمم؟

روتکو تو نیت منو نمی‌فهمی -

کن نیت تو بی‌اهمیته. مگر اینکه بخوای برای بقیه عمرت همون جا

وایستی کنار نقاشی‌ها و سخنرانی‌کنی - که البته خوشت هم

می‌آد. هنر باید خودش حرف بزنه، درسته؟

روتکو آره ولی -

کن ریاکاری خودتو قبول کن: اسقف اعظم هنر مدرن داره تو یه

معبد مصرفی نقاشی می‌کشه. تو مدام از تجاری نبود تو هنر

می‌گی، ولی رفیق، خودت پولو برمی‌داری.

روتکو من -

کن معلومه، می‌توننی خودتو گول بزنی که داری یه جای پر بیم

متفکرانه رو می‌سازی، ولی درواقع فقط داری یه نهارخوری

دیگه رو که مال آدمای سوپر پولدار رو دکور می‌زنی و این چیزا

[به کارها اشاره می‌کند] هیچی نیستن جز گرون‌ترین نقاشی‌های

دکوراتیو جهان.

این حرف همچون نیشی برای روتکو است. درنگ.

روتکو فکر می‌کنی چرا قبولش کردم؟

کن به غرورت می‌آد.

روتکو چطور؟

کن
اونا می تونستن برن سراغ دِ کونینگ، اما تو رو خواستن... یکی از
بیشترین و مهم ترین قیمت هایی که به خاطر نقاشی از زمان
کلیسای سیستین مایکل آنجلو تا حالا پرداخت شده.

روتکو تو قبولش نمی کردی؟

کن به راحتی.

روتکو حرفش برای تو ساده ست.

کن
می دونی چیه؟ این هم همون ماشین توه... بس کن دیگه، تو که
به پولش احتیاجی نداری. حتی به شهرتش هم احتیاجی نداری.
چرا برای شرکت سیگرام خودت رو تبدیل به یه آدم ریاکار
کردی؟

روتکو من که همین طوری از روی هوس نرفتم سراغ این کار، خودت
هم می دونی. بهش فکر کردم.

کن شوخی نمی کنم.

روتکو در ضمن اینکه به غرور هم می خورد، منم هر چی باشه آدمم.
اما بازم تردید داشتم... همان فکرای همیشگی: من فاسد شدم؟
غیراخلاقی عمل کردم؟ فقط دارم به یه هوس بورژوایی پاسخ
می دم؟ باید این کارو بکنم؟... هنوزم فکر می کنم اگه یه سفر به
اروپا برم این نقاشی ها چه ریختی به نظر می آن. من رفتم به
کتابخونه ی پزشکی مایکل آنجلو تو فلورانس. تو اون جا بودی؟

کن نه.

روتکو وقتی رفتی یادت باشه که حتماً راه پله رو پیدا کنی، از دیده ها
مخفیه. یه راهروی باریکه، عین یه گاو صندوق، حصار داره، ولی
سه طبقه بالا می ره. مایکل آنجلو از جاهای بسته می ترسید و

درهای و پنجره‌ها الکی ای گذاشته که تا بالای دیوارها می‌ره، مربع مستطیل‌هایی که قرمزی و قهوه‌ای بودنشون خیلی تو چشمه و خوب رنگ‌بندی شدن... حُب، همین... اون به احساسی رسیده که من تو رستوران چهارفصل دنبالشم. اون این احساسو به بیننده می‌ده که خیال کنه توی یه اتاق با یه عالمه در و پنجره که همه‌جارو پوشندن، اون تنها کاری که می‌تونه بکنه اینه که سرشو...

رو می‌کند به کن.

می‌دونم اون جا جاییه که پولدارین عوضی‌های نیویورکی می‌آن غذا بخورن و خودشون رو به نمایش بذارن... و امیدوارم حسابی اشتهای هر عوضی‌ای که می‌آد اون جا رو کور کنه.

کن اینو به آدمای شرکت هم گفتی؟

روتکو تعارف بدی می‌شه اگه نقاشی‌ها رو قبول نکنن. اینکارو نمی‌کنن.

کن فکر می‌کند. درنگ.

چیزی می‌خوری؟

کن [متعجب] حتماً.

روتکو دو لیوان پر می‌کند. یکی را به کن می‌دهد. درنگ.

نمی‌دونم...

روتکو چی رو؟

کن نمی‌دونم حرفت رو باور کنم یا نه.

روتکو کدوم حرفمو؟

کن [اشاره به نقاشی‌ها] اینا - این نیت پر از بدی تو. شیر پیر هنوز هم

می‌غره، هنوزم سعی می‌کنه تحریک کنه، وابسته باشه، خودشو

به بورژواها بچسبونه - چیزی رو نشون نمی‌ده.

روتکو برات زیاد رمانتیکه؟

کن براشون خیلی از روی بدجنسیه. نقاشی‌های تو که سلاح نیستن.

هیچ وقت هم اجازه نمی‌دی که باشن، هیچ وقت تا این اندازه

پایین نمی‌کشیشون. شاید این سفارشو با این فکر شروع

کردی... ولی بعدش هنر اتفاق افتاد... نمی‌تونستی کاریش

کنی، چون تو هنرمندی. حالا توش گیر افتادی. خودتو کشیدی

یه گوشه، باید احساسش رو فراموش کنی.

کن دور می‌شود. روتکو همچنان ایستاده، مطمئن نیست.

روتکو نه اشتباه می‌کنی.

کن جواب نمی‌دهد.

قدرتشون کل محیط اون جا رو می‌گیره. کنار هم کار می‌کنن، با

حرکات موزون همراه هم می‌شن، برای هم زمزمه می‌کنن، هنوز

هم دارن یه مکان رو می‌سازن. [کلماتش تو خالی شده‌اند] تو فکر

می‌کنی خودمو دست انداختم.

کن جواب نمی‌دهد.

تو فکر می‌کنی تمامش یه رفتار آنی برای خود گول زدنه...

جواب بده.

روتکو خیره‌ی کن می‌شود.

جواب بده.

کن آره.

روتکو با تنش زیاد خیره‌ی کن باقی می‌ماند. درنگ.

اخراج شدم، نه؟

صحنه‌ی پنجم ۶۳

روتکو اخراج؟... این اولین باریه که اصلاً موجودیت پیدا کردی.
روتکو نوشیدنی‌اش را تمام می‌کند، کلاهش را برمی‌دارد و
بارانی می‌پوشد.
فردا می‌بینمت.

روتکو می‌رود. درنگ، کن می‌ایستد، گیج شده. بعد پیش
می‌رود تا به نقاشی وسط صحنه نگاه کند. می‌ایستد، لیوانش
در دستش است، سرش را بالا پایین می‌کند، این عمل را
بسیار شبیه به روتکو انجام می‌دهد.

صحنه‌ی پنجم

اتاق تقریباً در تاریکی است. موسیقی کلاسیک با صدای بلندی پخش می‌شود. روتکو به شکلی غیر معقول روی زمین ولو شده، خیره‌ی نقاشی وسط سالن است. یک بطری و سطل رنگ قرمز کنار دستش است. مدت‌زمان زیادی است که دارد می‌نوشد، اما هنوز هوشش سر جایش است. به‌زور در تاریکی اتاق رؤیت می‌شود. درنگی طولانی. کن وارد می‌شود.

کن [روی موسیقی] می‌تونم صداشو کم کنم؟

روتکو عکس‌العملی نشان نمی‌دهد. کن صدا را کم می‌کند. نور اتاق را بیشتر می‌کند. کاری نمی‌کند - منظره‌ی هراسناکی است. از دست روتکو رنگ قرمز می‌چکد. بله رنگ است، اما شبیه خون. کن گمان می‌کند او رگش را زده.

خدای من!

ترسیده خودش را به روتکو می‌رساند.

چی کار کردی؟!... [متوجه می‌شود رنگ است] ...آه خدایا، رنگه!

روتکو می‌خواستم کار کنم.

کن معلومه... خدای من... حوله یا دستمال می‌خوای؟ یا شاید یه قلم‌مو؟

کن یک سطل آب می‌آورد. دستان روتکو را تمیز می‌کند. درنگ.

روتکو من رفتم اون‌جا.

کن چی؟

روتکو رستوران چهارفصل.

کن آه.

روتکو بعد از «گپی» که دیروز با هم داشتیم... دیشب برای شام رفتم اون‌جا.

کن آه.

روتکو الان دوهفته‌ای هست که باز شده، به خودم گفتم بالاخره بهتر نگاه‌ی بهش بندازم...

کن و...؟

روتکو خودش را بالا می‌کشد. می‌ایستد، نامتعادل. خیره‌ی جلو می‌شود، در افکارش گم شده. درنگ.

چی دیدی؟

روتکو سر تکان می‌دهد.

چی دیدی؟

درنگ.

روتکو [از نو زنده‌اش می‌کند] از خیابون پنجاه و دوم رد می‌شی... بعد از پله‌ها بالا می‌ری به رستوران می‌رسی... قبل از اینکه بینیش، صداشو می‌شنوی. صدای بهم خوردن لیوانا، ظروف نقره، صداها، به چشم نمی‌آد اما با نزدیک‌تر شدن بیشتر می‌شود،

صدای ناامیدکننده... می‌ری داخل، احساس می‌کنی چیزی تنت نیست، احساس می‌کنی چاقی، احساس می‌کنی برای اینجا زیادی جهودی. سمت رو بده. مهمان‌دار خوشگل به نگاهی بهت می‌اندازه انگار: «می‌دونم کی هستی و اصلاً خوشم نیومده، رفیق اینجا جای میلیونراست تا جایی که به من مربوط می‌شه تو می‌تونی به نقاش عوضی‌ای باشی که تو تیجوناً عروسک خیمه‌شب‌بازی رنگ می‌کنه.» اون سرپیشکارو صدا می‌کنه که اونم رئیس رو خبر می‌کنه و اونم سر سر خدمتکارا رو خبر می‌کنه تا از میون جمعیت بیرتت طرف میزت، سرها می‌گردن، همگی دارن به هم نگاه می‌کنن، عین یه سری شکارچی - تو کی هستی؟ چقدر می‌ارزی؟ باید ازت ترسید؟ باید تو را مال خودشون کنن؟... مسئول نوشیدنی می‌رسه، فرانسه حرف می‌زنه، احساس می‌کنی کم آوردی، معلوم است که نمی‌فهمی چه می‌گوید، اصلاً هم برایش مهم نیست. با سفراش یه چیز گرون برای تحت تأثیر قرار دادنش خودتو خجل می‌کنی؛ اما اون اصلاً تحت تأثیر قرار نگرفته. به اطراف نگاه می‌کنی. به نظر می‌رسه همه متعلق به همونجان: مردانی با موهای شیک نقره‌ای و زمانی کلاه به سر و دستکش به دست. یکی دیگه که یونیفورم مخصوص داره منو برات می‌آره. غذاهاییه که تا حالا نشیدی: طفل گراز زیر شیشه، تخم بلدرچین با در ژله‌ی مخصوص. گیج شدی و بعد... دیگر نمی‌توانی تحمل کنی، حرفای آدم‌های اطرافت رو می‌شنوی... که از همه چی بدتره... [خودش را جمع‌وجور می‌کند، باز همان‌جا می‌ایستد، نامتعادل. شرایط ناراحت‌کننده‌ای است: رنگ قرمزی که می‌چکد واقعاً شبیه خون است] صداها... حرفای میموناست و واغ شغالا. صدای آدمیزاد نیست... و همه باهوشن، همه می‌خندن،

همه دارن روی این و اون سرمایه‌گذاری می‌کنن، همه تو هیئت مدیره‌ی این خیره یا اون خیره‌ن، هیچ‌کس به چیزی نگاه نمی‌کنه، هیچ‌کس به چیزی فکر نمی‌کنه و تمام کارشون حرفای و واغ زدن و خوردن و صدای چلیک چلیک قاشق چنگالا و بریده شدن کلمات و بهم خوردن دندوناست. [درنگ، دست‌هایش را از هم باز می‌کند، می‌رود سراغ نقاشی‌هایش] و تو اون جا - اون جا - نقاشی‌های من برای همیشه زندگی خواهند کرد. درنگ. بالاخره رو می‌کند به کن.

موندم... گمون می‌کنی نقاشیام منو ببخشن؟

اون فقط یه سری نقاشی هستن. کن

کن خیره‌اش می‌شود. به نظر یک چالش دیگه است. روتکو نگاه خیره‌اش را رها نمی‌کند. مکث و بعد به نظر می‌رسد که روتکو تصمیمی گرفته. عصبانی می‌شود. با سر تائید می‌کند. می‌رود طرف پیش‌خوان و تلفن را پیدا می‌کند. سر بلند می‌کند.

[اشاره به فونوگراف] اونو قطعش می‌کنی؟ روتکو

کن درحالی‌که روتکو دارد شماره می‌گیرد آن را قطع می‌کند. [پای تلفن] آقای فیلیپ جانسون لطفاً. مارک روتکو پشت خطه... [صبر می‌کند، سپس]... فیلیپ، روتکوام. گوش کن، دیشب رفتم رستوران و بذار بهت بگم، هرکسی اون جا هم چنین غذایی با هم چنین هزینه‌ای تو همچنین جایی می‌خوره هیچ‌وقت به یکی از نقاشی‌های منم نگاه نمی‌کنه. پولو پس می‌فرستم و نقاشی‌ها رو نگه می‌دارم. به خودت بگیر. این طوریه دیگه. موفق باشی رفیق. [تلفن را با قطعیت و شادی قطع می‌کند]

کن [پر غرور] حالا... حالا تو مارک روتکویی.

روتکو فقط فقیرتر.

کن پول داشتن تو رو پولدار نمی‌کنه.

روتکو به هر حال کمک می‌کنه.

کن حُب، امروز یه روزه برای کتابای تاریخ، ما باید -

روتکو تو اخراجی.

کن حرفش قطع می‌شود.

کن چی؟

روتکو تو اخراجی.

درنگ. کن خیره‌اش می‌شود. باورش نمی‌شود.

کن چرا؟

روتکو خودش را مشغول کاری می‌کند.

روتکو مهم نیست.

کن چرا هست.

روتکو آدرستو بنویسم، آخرین چک حقوقتو می‌فرستم.

کن تو بهم یه توضیح بدهکاری.

روتکو من هیچی به تو بدهکار نیستم -

کن پیگیری می‌کند. روتکو سعی می‌کند بهش بی‌توجه باشد.

بینشان تنشی ایجاد می‌شود.

کن دو سال کار و بعدش انتظار داری برم، همین طوری بی‌دلیل؟

روتکو مهمونی بازنشستگی می‌خوای؟

کن دلیل می‌خوام.

روتکو به تو مربوط نیست.

کن من دلیل می‌خوام.

روتکو بین، تو خیلی آدم آویزونی هستی، خوبه؟ هم‌چین کسی رو

نمی‌خوانم. آویزونی تو رو نمی‌خوام. از هفت‌سالگی دنبال یه

خونه بودی - خُب اینجا اون خونه نیست و من پدرت نیستم.
پدرت مرده، یادته؟ ببخشین، ولی واقعیت همینه.
کن کوتاه نمی‌آید.

کن بس کن دکتر فروید. می‌تونی بهتر از این بهانه بیاری. چرا؟
روتکو بهت گفتم.

کن چرا؟

روتکو چون دستیار لازم ندارم -

کن چرته.

روتکو چون زیادی حرافی می‌کنی -

کن چرته.

روتکو چون سطح ذائقه‌ت پایینه -

کن چرته.

روتکو چون حالم ازت بهم می‌خوره -

کن چرته -

روتکو می‌پرد طرفش و به در خروجی اشاره می‌کند.

روتکو چون زندگی تو اون بیرونه!

درنگ.

گوش کن پسر، لازم نیست وقتت رو اینجا با من بگذرونی. باید
هم نسلاهی خودتو پیدا کنی و دنیاای خودتو بسازی، زندگی
خودتو... همین الان باید بری اون بیرون، بری درست وسطش،
مشتت رو براشون تکون بدی، گوششونو بکنی...
روتکو نزدیک می‌شود، کن را لمس می‌کند.
وادارشون کنی نگاه کنن.

کن متأثر شده. روتکو بسیار احساساتی شده.

وقتی همسن تو بود، هنر یه چیز تک و تنها بود: نه گالری‌ای، نه کلکسیونری، نه منتقدی، نه پولی. ما هیچ‌کسی رو نداشتیم که ازش متأثر بشیم. ما والدین نداشتیم. ما تنها بودیم. اما دوره‌ی عالی‌ای بود، چون چیزی برای باختن نداشتیم و یک بینش داشتیم که باید بهش دست پیدا می‌کردیم.
درنگ.

قبوله؟

کن قبوله.

درنگ.

ممنون.

روتکو یه چیز جدید بساز.

کن وسایلش را جمع می‌کند و می‌خواهد برود. کنار در می‌ایستد. برمی‌گردد. برای آخرین بار سعی می‌کند روتکو و نقاشی‌ها را در ذهنش ثبت کند.

[به نقاشی وسط اتاق اشاره می‌کند] چی می‌بینی؟

کن به نقاشی نگاه می‌کند. ولی بعد رو می‌کند به روتکو.
درنگ.

کن قرمز.

درنگ. کن می‌رود سمت فونوگراف و یک موسیقی می‌گذارد. موسیقی کلاسیک پخش می‌شود. کن خارج می‌شود. روتکو کمی سرگردان به نظر می‌رسد. به طرف نقاشی وسط صحنه می‌رود و خیره‌اش می‌شود. مکث. روتکو به تنهایی روی صحنه است.

پایان نمایش